

داستان‌هایی بدون دکوپاژ



مانیا اکبری

داستان‌هایی بدون دکوپاژ

مجموعه داستان کوتاه

مانیا اکبری

۱۳۹۲

2013

عنوان: داستان‌هایی بدون دکوپاژ

نویسنده: مانیا اکبری

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۰۵-۱

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیرتجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Commercial, No Derivative Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشأت گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com- mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به

آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

فهرست

- ۵ من خود کشتی خواهم کرد
- ۲۴ عمه
- ۳۳ چادر سیاه مادرم
- ۴۲ هر سه به من می خندند
- ۴۸ نامه‌ای به صالحی
- ۵۵ اسم من گریه است
- ۶۴ گل نقاشی شده روی گیلان شراب را لمس می کنم
- ۷۰ من شوهرش هستم
- ۸۳ نی را گذاشتم توی کشوی آشپزخانه
- ۱۰۱ با توهم مذهبی شدم، با توهم بی مذهب
- ۱۰۸ خورشید وسط پستان مادر و ماه آویزان زیر شکم پدر
- ۱۱۴ بودن زن با زن را دوست داری و این نامش خیانت نیست

- ۱۲۴ لانه‌ها خالی خالی است از کلاغ.
- ۱۳۲ دست‌هایم بی تاب در شورتم، اما تو باز هم بیشتر از این پیش نمی‌روی.
- ۱۴۱ حلقه‌ریز براقی انتهای آن سیاهی می‌درخشید، کنار یک سوسک بزرگ شاخ‌دار.
- ۱۶۳ از اتاق ۷۳ به اتاق ۹۰.
- ۱۷۳ من برنده شدم، اما.
- ۱۸۵ بازی از یک شوخی شروع شد، با یک لیوان ویسکی پر از یخ.
- ۲۰۲ یا رحیم.
- ۲۱۵ ایستاده‌ام گوشه این خانه و دفتر خاطراتم را ورق می‌زنم.
- ۲۲۵ تو که این قصه را می‌خوانی، شاید مرده‌ای.
- ۲۳۳ خودکشی در خانواده ما ارثی است.
- ۲۵۸ حامیان.

من خودکشی خواهم کرد

اجازه بدهید، می‌خواهم مقابل شما بایستم. لطفاً به من نگاه کنید. به چشم‌هایم، به لب‌هایم. صبر کنید. ساکت. تکان نخورید. آرام باشید. لطفاً دقیق به حرف‌های من گوش کنید. من شخصیت اصلی این داستانم. خودم را در این کوچه قطار دار خواهم زد. خودکشی خواهم کرد.

تلق، تلق، قطارش خیلی قدیمی است.

کفش‌های کتانی‌ام سفید است. چادر سیاهی انداخته‌ام روی سر و تمام بدنم. از زیر این چادر فقط کتانی‌هایم دیده می‌شوند. خودم را با یک بند کنفی کلفت از سقف این کوچه حلق‌آویز خواهم کرد.

از کوه‌ها و رودها عبور می‌کنیم و از تونل‌های سیاه. از زیر روبنده‌ام دوروبرم را در هاله‌ای از سیاهی می‌بینم. می‌توانم طوری نگاه کنم که اصلاً کسی متوجه نشود او را دید

می‌زنم. این دختر که روبه‌روی من نشسته مدام با موبایلش حرف می‌زند. از لباس تن‌اش حرف می‌زند و رنگ شورت و زیرپوش‌اش تا خواب سکسی دیشبش. می‌گوید در خواب با مردی عشق‌بازی کرده، او را بوسیده و بغل کرده. مدام هم زیرچشمی من را می‌پاید و لب‌هایش را با دندان می‌گزد و تن و بدنش را می‌رقصاند. من ساکت مثل مجسمه سیاهی نشسته‌ام، فقط فرم بدنم شبیه آدم‌ها است.

دختر از کوپه می‌رود بیرون و با یک بستنی برمی‌گردد. بستنی را از کاغذش درمی‌آورد و لیس می‌زند. به زبانش حلقه‌ای طلایی آویزان کرده. یعنی واقعا زبانش را با سوزن سوراخ کرده و حلقه طلایی را از آن سوراخ رد کرده؟

دیشب کابوس دیدم. یکی نشسته بود روبه‌رویم، یک زن. صورتش سفید بود و بی‌حجم. موهایش چتری بود و بلندیش می‌رسید تا نوک سینه‌اش. در دستش تکه گوشتی بود، شاید هم تکه‌ای از ران یک خوک. مگس‌ها. مگس‌ها نشسته بودند روی گوشت و روی صورتش، همان صفحه سفید بی‌حجم. زنی با صورتی پراز مگس.

موهای این دختر که الان نشسته روی صندلی مقابلم مثل زن

کابوسم است. مگسی می‌نشیند روی بستنی‌اش. دختر با یک دستش گوشی موبایل را گرفته و حرف می‌زند و با دست دیگرش هم بستنی‌اش را گرفته و لیس می‌زند. دلم می‌خواهد دستم را از زیر چادرم تکان دهم تا مگس از روی بستنی‌اش پرد. دختر دهانش را باز می‌کند و تکه‌ای از بستنی را با همان مگس محکم گاز می‌زند و می‌خورد و می‌گوید: «جوراب شلواری‌ام الان قرمزه، کفشم سیاه.»

جوراب شلواری قرمز. یاد هزارپاهای قرمز می‌افتم. همان هزارپاهای سقف خانه پدری، همان پدری که بعد از مرگ مادرم رفت دختر جوان چهارده ساله‌ای از روستای احمد آباد به دویست هزار تومان خرید و آورد خانه. لپ‌های نرگس سرخ بود و بدن نسبتاً گرد و قلبه‌ای داشت.

من هر شب صدای ناله‌های نرگس را می‌شنیدم که می‌گفت، حاجی به خدا از پشت حرام است، قرآن حرام کرده. نکن این کار را و تا صبح ناله‌های نرگس بود که در خانه می‌پیچید.

هزارپاها توی سقف همان خانه‌ای بود که پنجره‌هایش رو به حیاط بزرگ باز می‌شد و حوضی هم وسطش داشت. نرگس کنار حوض می‌نشست و شروع می‌کرد به چنگ زدن رخت‌ها،

آن هم با چه زوری. آخر هم نفهمیدم چرا همیشه وقت رخت شستن گریه می‌کرد و بعد اشک‌هایش را با آستینش پاک می‌کرد. من هم می‌نشستم روی پله‌ها، روبه‌روی نرگس و هی سنگ می‌انداختم توی حوض. آب حوض می‌پاشید به سر و صورت نرگس. می‌خواستم از آن دنیای اشک و غصه بیرون بیاید، اما هر کاری می‌کردم فایده نداشت.

هزارپاهای سرخ به رنگ آتش چسبیده بودند به سقف خانه و تکان نمی‌خوردند. من با جاروی دسته‌بلند نرگس می‌خواستم آن‌ها را از سقف بکنم، همان جاروی دسته‌بلندی که او هر روز بعد از ظهر، برگ‌های درخت‌های سیب و گلابی را که بادهای تند و خشک قم از شاخه‌ها می‌کنندشان، با جارو می‌ریخت توی باغچه. نرگس بعد از آب و جارو روی تخت چوبی حیاط فرش می‌انداخت و قلیان برای پدر چاق می‌کرد.

من عاشق آتش گردان بودم. می‌دویدم سمت آتش گردان و از سروکول نرگس بالا می‌رفتم و می‌گفتم: «تو رو خدا، تو رو خدا، جان بابا بده من بگردونم.» انگار این کار فقط وظیفه من باشد. آتش گردان را می‌گرفتم دستم و کهکشانی می‌ساختم و از ذوق جیغ می‌زدم و نرگس هم به من می‌خندید.

با جاروی دسته‌بلند نرگس هم هزارپاها کنده نمی‌شدند و هر وقت می‌خوایدم سقف خانه پر بود از هزارپاهای سرخ.

یک روز عصر، نرگس لحاف بزرگی را با رویه مخمل آبی پهن کرد توی اتاقی که در بزرگش به سمت حیاط باز می‌شد. نور آفتاب افتاده بود روی مخمل آبی لحاف که نقش ماهی داشت. منجوق‌ها روی تن ماهی پخش شده بودند. ماهی بزرگ بود، کوسه نبود، اما خیلی بزرگ بود، بلندتر از قد من و نرگس. نرگس خیره شده بود به من، مثل دیوانه‌ها. من از نگاهش ترسیدم و چسبیدم به دیوار. نرگس با سوزن بزرگ دستش که نخ آبی بلندی ازش آویزان بود، نزدیک شد و نزدیک‌تر. نمی‌دانم چرا بی‌اختیار دست‌هایم را پشت‌ام مخفی کردم. نفهمیدم چه شد، فقط یک لحظه احساس کردم دستم سوخت. دست‌های من در دست‌های نرگس بود، مثل این که داشت پوست دست‌های من را با همان نخ آبی که دم ماهی را ریز کوک می‌زد، می‌دوخت به خودش. اما از یک جا به بعد نخ سرخ شد، قرمز و قرمز و قرمزتر. من خیره در چشم‌های نرگس و نرگس هم خیره به من.

یک لحظه دیدم که خوابیدیم روی ماهی، من از زیر بدن گرد و پرانحنای نرگس، ماهی را می‌دیدم که افتاده بود به آب‌ها

و می‌رفت به اقیانوس. نرگس سوار بر ماهی و من سوار بر نرگس. نرگس پاهایش را حلقه کرده بود دور سر و گردن‌ام که نکند پرت شوم به آب و غرق شوم توی اقیانوس.

بازی من و نرگس و ماهی روزها ادامه داشت تا این که منجوق‌ها به ماهی دوخته شد. آن لحاف تا شد و رفت توی صندوق‌خانه. یک شب سرد زمستان، نرگس لحاف ماهی را از زیر لحاف‌های دیگر بیرون آورد و پهن کرد روی خودش و پدر. نرگس با پدر خوابید زیر همان ماهی که روزهای قبل از آن، من و نرگس می‌خوابیدیم روی‌اش. دهان ماهی نیمه‌باز بود و روی چشم‌هایش هم منجوق‌ها برق می‌زدند. شب‌ها که می‌رفتم کنار درخت حیاط بشاشم، ماهی مدام به من چشمک می‌زد.

یک بار نرگس گفت: «بکش پایین و همین جا کنار درخت بشاش.» خودش هم لباس‌اش را کشید پایین و دو تایی روبه‌روی هم شاشیدیم. بعد از آن دیگر عادت کردم بشاشم کنار همان درخت. ماهی به من خیره شده بود و من بی‌خواب بودم.

صدای خنده دختر عجیب بود و توی کوپه می‌پیچید. انگار اصلا از من نمی‌ترسید، از این چادر سیاه و از این روبنده. دراز کشید روی تخت و کفش‌هایش را درآورد. آدامس سبز پرنگش را باد می‌کرد، دایره گنده‌ای می‌ساخت که تقی می‌ترکید و پخش می‌شد روی لبش. نمی‌دانستم چه کار کنم که برود و من را تنها بگذارد. دختر دفترچه‌ای از کیف مشکی‌اش درآورد و شروع کرد به ورق زدن. فرصت پیدا کرده بود تا به تمام دوست‌ها و آشناهاش در این مسیر طولانی زنگ بزند. همین که قطار از پیچ تندی گذشت، دختر از روی تخت قل خورد و افتاد روی پای من. هول شدم، از زیر چادر دست‌اش را گرفتم و سریع بلندش کردم، خودش را انداخت روی من و گفت: «بخشید، ترسیدم.» کیفش هم پرت شد و تمام وسایل‌اش ریخت بیرون: مسواک، کیف پول و کلید و چندتایی هم نوار بهداشتی. همان‌طور که وسایلش را جمع می‌کرد، خیره به من خندید و با لهجه غلیظ ایتالیایی گفت: «مدت‌ها بود پریود نشده بودم. فکر کردم از دوست پسرم حامله‌ام. رفتم آزمایش دادم و گفتن حامله‌ای. این دکترها خیلی هم وارد نیستن. این ماه پریود شدم و فکر کردم بچه‌ام افتاده. رفتم دکتر و گفتم، تو اصلا حامله نیستی. فقط دو ماهی عقب انداختی. حالا هم خیلی طبیعی پریود شدی.» بعد هم با صدای قهقهه‌ای نوار بهداشتی‌ها و

وسایلیش را کرد توی کیف دستی کوچکش که معلوم نبود این همه چیز چه طور آن تو جا شده.

نرگس روزهای آفتابی یک طناب پلاستیکی آبی از ایوان می کشید و گره می زد به یکی از شاخه‌های بلند درخت حیاط. چنگ می زد توی تشت مسی به دستمال‌های سفید. تشت سرخ می شد و خونی. بعد آب قرمز تشت را پای حوض خالی می کرد و پرش می کرد از آب تازه. ده‌ها بار این کار را تکرار می کرد. بعد دستمال‌های سفید را پهن می کرد روی همان بند آبی. دستمال‌های سفید پر از لکه بودند، لکه‌های سرخ که رنگ‌شان نرفته بود. همان هزارپاها که به سقف چسبیده بودند، حالا انگار چسبیده بودند به دستمال‌ها، گرد، بی شکل و پخش.

من با چوب بلندی می زدم زیر دستمال‌ها و چوب را در حیاط تکان تکان می دادم، دستمال‌ها سر چوب‌هایم توی حیاط می دویدند، از این سر به آن سر حیاط، انگار ارواح خبیثه را بیدار کرده باشند توی حیاط، ارواحی که از روی حوض پرواز می کردند. کنار درخت سیب و گلابی می ایستادم و با صدای

کلفتی می‌گفتم: «من مرغابی‌ام، زخمی شدم، تیر خورده به بال‌م. یک روز شکارچی بی‌انصافی تیرش رو رها کرد توی هوا، بال‌م شکست و خونی شد. نفس‌زنان اومدم روی این درخت. از پنجره اتاقی که در بزرگ داشت، رفتم تو. نشستم کنار دریاچه‌ای که چشم ماهی‌اش از منجوق بود. بال‌هام رو پهن کردم. زن مهربانی اومد و بال‌هام رو لیسید. نشست روی گردنم و حالا من توی آسمون این حیاط پرواز می‌کنم.»

نرگس داد می‌زد: «نکن بچه، کثیف می‌شن. دست‌هام جون نداره دوباره بشورم این دستمال‌ها رو. کثیف می‌شن، تحمل خارش و سوزش رو ندارم.» نرگس قبل از آمدن پدر دستمال‌ها را جمع می‌کرد و تا می‌کرد و می‌گذاشت لای یک بقچه گل‌گلی توی صندوق‌خانه.

صدای جیغ دختر من را پراند.

«چی شده؟»

«سوسک! سوسک از روی چادرت بلند شد. وای بال داره. پر می‌زنه.»

«چه قدر گنده‌ست.»

«اوناهاش.»

سوسک نشست روی زمین، کنار پایه صندلی. بلند شدم، چادرم را با دست‌هایم جمع کردم، با همان کفش‌های کتانی، پیم را بردم بالا و دقیق سوسک را نشانه گرفتم و محکم کوبیدم روی‌اش. قرچ... دختر سریع دستمالی از کیف‌اش درآورد و داد دستم. خم شدم و از زیر چادر با همان دستمال لاشه سوسک را جمع کردم. از بالای درز پنجره دستمال را با لاشه سوسک انداختم بیرون از قطار.

نرگس جیغ زد: «موش... موش!» دویدم سمت‌اش. گفت باید تمام رختخواب‌ها را بریزیم وسط حیاط. دیده بود که موشی رفته توی صندوق‌خانه. کمک کردم تا یکی‌یکی تشک‌های گنده را آوردیم توی ایوان. رسیدیم به یک تشک گل‌گلی پهن که کنارش سوراخ شده بود. نرگس سرش را برد نزدیک سوراخ و جیغی زد و رفت کنار. من هم سرم را بردم نزدیک و شش تا موش ریز را کنار هم دیدم که دهانشان را چسبانده

بودند زیر شکم یک موش بزرگ و آرام پستان مادرشان را مک می‌زدند.

نرگس ترسیده بود و مچاله شده بود بین تشک‌ها و دیوار سیاه صندوق‌خانه که روزی سوخته بود و سیاه شده بود. پدر می‌گفت، این صندوق‌خانه یک روز آتش گرفته. نرگس نشست روی زمین. بلوزش را بالا زد و پستان‌های گرد و سفیدش را با آن نوک‌های صورتی درشت‌اش آورد بیرون. زل زد به چشم‌های من. من نگاهی به سوراخ تشک کردم، به موش مادر که چه بی‌تفاوت و آرام خوابیده بود و بچه‌هایش مک می‌زدند پستان‌هایش را. چشم‌هایم از گل‌های تشک سر خورد و رسید به آن سینه‌های گرد و درشت با آن نوک‌های صورتی. خم شدم و دست‌هایم را گذاشتم روی آن گردی نرم و دوباره زل زدم به نگاه نرگس. خودم را چسباندم به تن و بدنش. نرگس دستش را گذاشت زیر یکی از پستان‌هایش و نوک‌اش را فرو کرد در دهان من.

«بخور.»

من شروع کردم به مک زدن. از جایی به بعد نفهمیدم چرا آن‌ها را گاز می‌گیرم. نرگس جیغ می‌زد و خیس عرق شده بود.

خودش را بیشتر توی تشک فرو کرد، ندیدم دقیقا کدام لحظه بود که نرگس بین دیوار و تشک از هوش رفت. بلند شدم و ازش فاصله گرفتم. بدنم می‌لرزید. کمی بعد نرگس آرام آرام نفسش برگشت و من فرار کردم توی حیاط. کنار حوض نشستم. پاهایم را فرو کردم توی آب حوض. ماهی‌های حوض به پاهایم عادت داشتند. می‌آمدند و دهانشان را می‌مالیدند به انگشت‌هایم. من هم انگشت‌هایم را با آن‌ها تکان می‌دادم، به‌خصوص با آن ماهی که نامش را از شدت سرخی گذاشته بودم آتش.

موش مادر فرار کرده بود. نرگس هم تشک را آورد به ایوان و با بی‌رحمی تمام پیت نفتی ریخت روی بچه موش‌ها. من ایستاده بودم و گریه می‌کردم: «نرگس نکش شون، نکش، بذار برن، تازه به دنیا اومدن.» نرگس هم گفت: «چه فرقی می‌کنه، این‌ها هم بزرگ می‌شن و می‌آن توی صندوق‌خونه و گونی‌های برنج و تشک‌های خوابمون رو می‌خورن، تازه فضله‌هاشون هم مریضمون می‌کنه.»

نرگس پیت نفت را خالی کرد توی سوراخ لحاف و بچه موش‌ها دست و پا زدند و زدند تا این که بی‌حال و بی‌حرکت ماندند. بعد نرگس انداخت‌شان توی کیسه سیاهی و درش را

هم محکم گره زد.

عادتم شده بود بازی با نرگس کنار تشک‌های صندوق‌خانه. روی دیوار سیاه صندوق‌خانه رد دست‌های گنده‌ای بود، بعدها فهمیدم دایی در آن صندوق‌خانه خودش را آتش زده، مقابل چشم‌های مادر و خواهرش. مردم هر چه قدر سعی کرده بودند نجاتش بدهند با آب و پارچه و گونی، نتوانسته بودند. آن رد جای دست‌های دایی بود. دست‌های دایی خیلی گنده بود.

روزها گذشت و من درشت و درشت و درشت تر شدم.

دختر پیاده شد و رفت و حالا من توی این کوپه تنها شده بودم.

یک روز بعد از ظهر، نرگس از پله‌های انباری پایین رفت و نشست کنار تنور. خمیرها را پهن می‌کرد و محکم می‌زد به دیواره تنور. می‌گفت یک مار شاخ‌دار کلفت و دراز خوابیده

توی انباری و با او دوست است و همدم. آن مار ملکه مارها است. من می‌خندیدم و گوش می‌دادم به قصه‌ها و خیال‌هایش. آن عصر از پله‌های انبار پایین رفتم و رسیدم کنار تنور. نور آتش افتاده بود روی صورت نرگس. وقتی که خم می‌شد تا خمیر را بکوبد به دیواره تنور، پستان‌هایش با چه قدرتی تکان می‌خوردند. صورتش از گرما و حرارت سرخ شده بود و داغ و نورانی. روسری‌اش آبی بود و موهایش را جمع کرده بود پشت سرش. دامن گل‌گلی زرد و سرخ‌اش دورش پهن شده بود و تاب می‌خورد. نزدیک شدم. بی‌اعتنا به پاهایم، خمیرها را می‌کوبید به تنور. هلش دادم عقب و ولو شد روی زمین. شلوارم را کشیدم پایین و همان شورتی را هم که یواشکی از اضافه پارچه‌های شورت پدر برایم دوخته بود درآوردم. دامنش را زدم بالا. عادتش بود که زیر دامن هیچ وقت چیزی نمی‌پوشید. تنور می‌گریید. نفس‌هایم را دادم توی دهان‌اش و لب‌هایش را به دندان گرفتم و پستان‌هایش را گاز زدم. همیشه بوی خوش پیاز و سیر می‌داد، گاهی هم بوی عطر نعنا و ریحان. نرگس زیر بدنم تکان‌تکان می‌خورد. نفس‌هایم تند شدند و خیس شدم. خودم را پرت کردم کنار خمیرها و آردهای سفید. بوی نان سوخته فضا را پر کرده بود. تنور دود می‌کرد. من خیره شده بودم به سقف. مار سیاهی با خال‌های زرد نرم

و آرام گوشه سقف خودش را می‌مالید و می‌خزید. پریدم و دست نرگس را گرفتم و از پله‌ها بالا کشیدم‌اش. او جیغ می‌زد: «نترس... نترس... کاری با ما ندارد.»

نرگس را وسط حیاط ول کردم. دویدم سمت ییل و کلنگ. از پله‌ها رفتم پایین، ییل را بلند کردم و کوبیدم به سر و تن مار. مار پیچید و افتاد زمین. مار را با قدرت تمام تکه‌تکه کردم. تکه‌های مار هنوز جان داشتند و تکان می‌خوردند. بردمشان وسط حیاط. نرگس جیغ می‌زد و گریه می‌کرد و ضجه می‌زد: «بدبخت شدیم، شاه‌خانه‌مرد. بدبخت شدیم، برکت رفت. چه رسوایی‌ای، چه بدبختی‌ای!»

من ییل را بلند کردم و سر نرگس داد زدم: «ساکت! دیوانه! خیال‌باف!»

پدر رسید و کیفور از قدرت من با خوشحالی همسایه‌ها را صدا زد و مار تکه‌تکه شده را به‌شان نشان داد و تاکید کرد که ممکن بود این مار بلای جان کل کوچه شود، اما حالا نابود شده و از بین رفته. بعد هم تسبیح‌اش را تندتر انداخت و ذکرش را بلندتر گفت و عبایش را انداخت دورش و آرام خزید زیر کرسی. خر و پف‌اش سکوت خانه را می‌شکست. نرگس

رفت زیر کرسی. من هم لمیدم یک طرف دیگر آن. لحاف را زدم بالا. نرگس پاهایش را باز کرده بود و رنگ سرخی زغال‌ها روی ران‌هایش افتاده بود.

با نوک انگشت‌هایم شروع کردم راه رفتن روی ران‌هایش و بالاخره پایم را رساندم وسط پاهایش. نرگس نفس نفس می‌زد و چشم‌هایش تاب می‌خورد. هر دو خیره شدیم به صورت استخوانی و ریش‌های سفید پدر که زیر آن عمامه سیاه، سفیدتر و درازتر شده بود. نرگس بلند شد، سریع از زیر کرسی رفت سمت در و با ابروهایش اشاره‌ای کرد. نگاهی به پدر انداختم. مطمئن شدم در خواب عمیقی است. پشت سر نرگس رفتم توی انباری، همان جایی که مار را شکار کرده بودم و نرگس نان می‌پخت.

این بار لخت لخت شدم، نرگس هم لخت شد. خودش را انداخت روی کیسه‌های آرد. من افتادم روی نرگس و دیگر نفهمیدم چه شد. نرگس سفید شده بود، موها و مژه‌هایش پر از آرد بود، لب‌هایش طعم نان می‌داد. می‌خندید به موهای سر من و می‌گفت، از پدرت هم پیرتر شده‌ای.

یک لحظه سایه‌ای دیدم، سریع بلند شدم، گیج بودم، مطمئن

نبودم سایه برگ‌ها و درخت‌ها است که روی دیوار تاب می‌خورد یا دزدی آمده در حیاط. لباسم را پوشیدم و آردها را از سر و صورتم تکان دادم. با تبری دویدم توی حیاط. دزدی نبود و پدر هم زیر کرسی خواب بود. تبر را گذاشتم زمین و به نرگس گفتم: «باد بود و طوفان، نترس.»

فردا صبح با جیغ و فریاد و التماس نرگس بیدار شدم. خودم را از اتاق ته حیاط رساندم به صدا و دیدم پدر آرام چپق می‌کشد. در صندوق‌خانه بسته است و نرگس به در صندوق‌خانه مشت می‌زند: «کمک... کمک...»

پدرم خیره شده بود به گل‌های قالی و محکم چپقاش را پک می‌زد. دود از صندوق‌خانه بیرون می‌آمد. دوباره به پدرم نگاه کردم. از جایش تکان نمی‌خورد. آتش از صندوق‌خانه رسیده بود بیرون. صدای ضجه‌ها و ناله‌های نرگس قطع نمی‌شد. خشکم زده بود. مثل آدم‌های ابله بی‌دست و پا افتادم جلوی پدر و زار زدم: «پدر، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

دود خانه را گرفته بود و از پنجره‌ها و درها می‌رفت سمت آسمان. در چوبی بزرگ صندوق‌خانه سوخت و افتاد روی زمین. پدر تندتند به چپقاش پک می‌زد. دویدم سطلی برداشتم

و پیر کردم از آب حوض و پاشیدم به صندوق‌خانه. ماهی‌های سرخ حوض از سطل آب تاب می‌خوردند توی هوا و پرتاب می‌شدند توی آتش. آب حوض تمام شد و همسایه‌ها با سطل آب و پارچه و گونی افتادند به جان صندوق‌خانه. آتش خاموش شد. خاموش. نرگس بین تشک‌ها و پارچه‌های سوخته گم شده بود. لحاف ماهی سوخته بود و مثل نرگس جزغاله شده بود.

پدرم به فامیل گفت نرگس مثل خان دایی خدایا مرز خود کشی کرد. این صندوق‌خانه نحس است و نفرین شده، این خانه هم نفرین شده است.

استخوان‌های سوخته را خاک کردیم. صبح روز بعد، پدرم تریاک خورد و در خواب مرد. او را هم کنار نرگس خاک کردیم. بعد مارها حمله کردند، از در و دیوار خانه. مردم ده می‌گفتند، ملکه‌شان را کشته‌ای و این مارها برای انتقام آمده‌اند از راه آب‌ها و سوراخ‌ها. حمله کرده‌اند به این خانه. مردم می‌گفتند، پدرت درست می‌گفت، این خانه نفرین شده است.

من آن خانه را با آن حیاط و آن حوض خالی و آن صندوق‌خانه

سوخته رها کردم و گریختم و گذاشتم برای مارها. مردم از ترس مارها کم‌کم رفتند و محله خالی شد از آدم‌ها.

پلیس اعلام می‌کند: «باید ایستگاه بعدی توقف کنیم. زنی در کوچه شماره ده خودش رو حلق آویز کرده.»

قطار می‌ایستد. آمبولانس می‌آید. پلیس عکس می‌اندازد. جنازه را از طناب کنفی سقف آزاد می‌کنند. چادر و روبنده را برمی‌دارند.

بی‌سیم پلیس: «گزارش رو اشتباه دادیم، یک مرد خودکشی کرده. چادر و روبنده داشت، فقط کفش‌های کتانی‌اش پیدا بود. فکر کردیم زنه. چادر رو که برداشتیم، متوجه شدیم مرده.»

یک مرد خودکشی کرده است.

عمه

دستمال سفید را باز کرد، جنسش از پارچه‌های چیت قدیمی بود، مربع، بیست سانت در بیست سانت. دورش گلدوزی شده بود. گل‌های ریزی که به ساقه‌هایی بلند آویخته بود و وصل شده بود به برگ‌های درشت سبز. حاشیه این دستمال اسمی گلدوزی شده بود: بتول. وسط دستمال عکس یک هشت پا. نه، شاید هم تصویر گلی در حال باز شدن یا طرح یک عروس دریایی. رنگش قهوه‌ای تیره. نه، بعضی جاها روشن و بعضی جاها تیره. مثل این که با قلمی سایه‌روشن‌اش زده باشند یا رنگ سرخ تیره‌ای را با دست مالیده باشند روی دستمال. همان پارچه چیت را می‌گوییم.

عمه دستمال را تا زد و گذاشت کنار دستش. دستمال بعدی را باز کرد، گلدوزی‌هایش با دستمال قبلی فرق داشت. یک اژدها وسطش. نه، شاید هم خرسی که بال داشت و پرواز می‌کرد. کنار دستمال گلدوزی شده بود: زهرا.

آرنجم را روی ران‌های مادرم فشار دادم و گردنم را دراز کردم تا دستمال‌های دست عمه را دقیق‌تر ببینم. مادر آرنجم را بلند کرد و گفت: «اوا! بچه تو این جا چی کار می‌کنی؟ برو حیاط بازی کن.»

پنج سال بیشتر نداشتم، دست‌هایم را توی دامنم جمع کردم و از جایم تکان نخوردم. عمه دستمال‌های شب حجله عروس‌هایش را یکی‌یکی به مادر نشان داد. نام هر کدام کنار خون‌های خشک شده روی دستمال‌ها گلدوزی شده بود: خانوم، مریم، نرگس، زهرا و بتول. عمه پنج پسر داشت که همه را طی دو سال زن داده بود و بعد هم دستمال عروس‌هایش را با عشق تازده بود و لای بقیچه‌ای مخفی کرده بود. گلدوزی دستمال نرگس خراب شده بود، دستمال پر بود از خون خشک شده. عمه خنده ریزی کرد و سرش را تکان‌تکان داد و با هیجان گفت: «این یکی رو شبونه رسوندیم بیمارستان، دکتر دوختش. بدجوری پاره شده بود.»

روی زانوهایم بلند شدم و هر چه به دستمال نگاه کردم پارگی، درز یا شکافی ندیدم.

عمه جوان‌تر که بود، شوهرش آن قدر تریاک کشید که مرد.

بعد عمه بدجوری مذهبی شد و هر روز پنج صبح، پنج پسرش را برای صلوات به خط می‌کرد. عروس‌های عمه همیشه چادر گل‌گلی سر می‌کردند و آستین‌های رنگی می‌پوشیدند که وقتی سر سفره دست دراز می‌کنند تا دیس پلو زعفرانی را بردارند، ابراهیم دست زن اسماعیل را نبیند و اسماعیل دست زن علی را نبیند و علی دست زن ماشاالله را نبیند و ماشاالله دست زن مجتبی را نبیند. عروس‌هایش همه با او هم‌خانه بودند. خانه حیاط بزرگی داشت که حوضی وسطش بود، پراز ماهی. اتاق‌های خانه عمه مثل گلدان‌های شعمدانی دور حوض کنار هم چیده شده بودند. عمه غفلت می‌کرد، من با ملاقه توی حوض بودم و ماهی‌ها را شکار می‌کردم. بعد هم منتظر می‌نشستم برای حمام. دستم را می‌دادم دست عمه و با پنج عروسش بقچه بغل راهی حمام می‌شدیم. عروس‌ها با خنده و شوخی و شادی لخت می‌شدند و لنگ‌های توری و گلدوزی شده را می‌بستند دور کمرشان. گیس‌هایشان را باز می‌کردند و روی پنجه پا خودشان را می‌رساندند به حوض آب.

عمه می‌نشست وسط و بتول سفیداب می‌مالید روی کیسه و می‌کشید پشت‌اش. زهرا آب می‌ریخت سرش. نرگس هم کف درست می‌کرد و مریم هم کف پای عمه را سنگ‌پا

می کشید. گاهی هم عروس‌ها با هم آب‌بازی می‌کردند. آب می‌پاشیدند سر و روی هم و می‌خندیدند. عمه را می‌شستند و بعد بتول با آن سینه‌های گرد درشت و تن سفیدش زهرا را می‌شست و کف صابون درست می‌کرد و می‌ریخت روی سرش. نرگس ظریف بود و لاغر و استخوانی، عمه سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «بتول رو بین چه خوش‌هیكله. گناه داره بچه من، استخوون بغل می‌گیره! یه کم غذا بخور جون بگیری.»

عروس‌ها می‌خندیدند و نرگس با لبخند سرش را می‌انداخت پایین و می‌گفت: «مادر جان ارثی است، مادرم هشت تا زایید، اما همیشه لاغر بود.» عمه هم بی‌خیال می‌شد.

آن روز عمه توی حمام به مریم گفت: «بخواب این جا، بخواب.» مریم با ترس و لرز دراز شد کف حمام، جلو عمه. عمه به عروس‌ها گفت: «برید کنار.» عمه لنگ مریم را انداخت روی سرش و رفت میان پاهایش. دستش را محکم فشار داد زیر شکم مریم و گفت: «پات رو وا کن.» جیغ مریم در حمام پیچید. همه سرشان را انداخته بودند پایین و سکوت کرده بودند. بعد عمه از زیر لنگ آمد بیرون و گفت: «حامله‌ای، سه ماهه.»

عروس‌ها همه شروع کردند به هلله کردن و شادی. عمه عصبانی شد و با تشت پلاستیک قرمزی که جلو دستش بود محکم زد توی سر مریم و گفت: «مگه نگفتم جلوگیری کن، قرص بخور؟ تازه دو تا دختر آوردی. دخترزایی، پسرزا که نیستی! این هم دختره. پسر رو بدبخت‌تر از این نکن.»

از روی تخت روانکاوی پریدم. روانکاوم گفت: «چرا بلند شدی؟ هنوز وقت داری، ادامه بده.»

«نمی‌دونم، واقعا نمی‌فهمم چرا من برای گرفتن اقامتم باید روانکاوی کنم. آخه این چه قانونی‌یه؟ اصلا نمی‌دونم چرا ماجراهای عمه‌ام رو تعریف کردم.»

«دراز بکش هنوز وقت داری. ادامه بده.»

خوابیدم و ادامه دادم.

پسرها ریش داشتند، همه‌شان مذهبی بودند و در جست‌وجوی

خدا و حق و حقیقت. شب‌ها دورتادور می‌نشستند و از دین و مذهب و خمینی بحث‌ها می‌کردند و سینه‌چاک رهبر بودند. پیراهن‌های سفید یقه سه‌سنتی داشتند و دمپایی‌های پلاستیکی کفش ملی می‌پوشیدند. عیب بود پیراهن‌ها برود توی شلوار، پیراهن‌شان را می‌انداختند روی شلوار. تسبیح دست می‌گرفتند و دائم زیر لب دعا می‌خواندند. هر کدام رییس بخشی در دم و دستگاہ بودند که اسم‌های عجیب و غریبی هم داشتند: رییس عقیدتی، سیاسی بندر جاسک، معاونت بهداشتی ناجا، رییس سازمان حراست و امنیت حوزه مقدس علمیه قم و برای آرمان‌هایشان خون می‌دادند.

یادم می‌آید چشم‌هایم را با یک تکه پارچه سیاه بسته بودند. وقتی بازش کردند، هنوز به نور عادت نداشت. همه چیز تار بود. مردی را از پشت توی راهرو دیدم. پیراهن سفیدش را انداخته بود روی شلوارش و دمپایی پلاستیک کفش ملی پایش بود. موهایش مرتب بود و ریش‌هایش بلند. از همان دور مطمئن شدم پسر عمه‌ام است. دویدم سمتش: «پسر عمه، پسر عمه.»

برگشت سمت من. نه علی بود، نه اسماعیل، نه ابراهیم، نه ماشالله و نه مجتبی. داد زد: «خانوم حقیقت کجاست؟ این زندونی این جا چی کار می‌کنه؟ این چه وضعشه دیگه؟ کی

چشم‌های این رو باز کرده؟»

بقیه‌اش یادم نیست، فقط یادم می‌آید خوابیدم روی تخت و خانومی دولا شد زیر دامنم و معاینه‌ام کرد. بعد مرا کردند توی اتاقی. اتاق که نبود، آن قدر جا داشت که فقط می‌توانستی پایت را دراز کنی. همان شب صدای خروپف عجیبی شنیدم که داشت به سلولم نزدیک می‌شد. هر کسی بود، نمی‌دانم چرا این طور نفس می‌کشید. در آهنی سلول آرام باز شد. نور چشمم را می‌زد، نمی‌توانستم دقیق تشخیص دهم مرد است یا زن. پاهایم را جمع کردم، مچاله شدم گوشه‌ای. آمد داخل و در را بست. صدای نفس‌هاش هنوز یادم است. فکر می‌کنم مشکل تنفسی داشت. احساس می‌کردم دارد خفه می‌شود. با یک حرکت دامنم را زد بالا و دست گنده‌اش را گذاشت روی دهانم. صورتش گرد بود، سیبل نداشت، اما روی چانه‌اش ریش داشت که مثل پوست مرغ بود. نمی‌دانم چرا احساس کردم تن‌اش استخوان ندارد، بی‌استخوان است. بدنش مثل یک تکه گوشت سنگین بود، بوی گوشت هم می‌داد. سینه‌هاش گنده و آویزان بود. یک آن شورتم را پاره کرد، انگشتش را محکم توی تن‌ام فرو کرد و زیر گوشم گفت: «تو اعدامی هستی.»

سریع برگشت و در را محکم بست. یادم نمی‌آید چه حسی

داشتم. بی تفاوت به خودم نگاه کردم. دستم را مالیدم به ران‌هایم، پر خون شده بود. دستمالی هم نبود که خودم را پاک کنم و بعد نگاهش کنم: نقشش را، شکلش را. بینم عروس دریایی است یا خرس بال‌دار.

روانکاوم: «وقت تمومه، بلند شو.»

«چرا این قدر گریه کردم، نفهمیدم اصلا چی شد. حالا این جلسه‌ها را تا کی باید ادامه بدیم؟»

«تا وقتی که همه چی درست شه.»

«فقط یه چیزی می‌خوام بگم.»

«بگو.»

«تمام پسر عمه‌های من در همین رژیم کشته شدند، عمه‌ام هم از غصه دق کرد و مرد. عروس‌ها هم رفتند و دوباره شوهر کردند.»

«وقت تمومه.»

«اجازه بده این رو هم بگم. می‌خوام در لندن نمایشگاه بذارم، یک نمایشگاه از دستمال‌های سفید مربعی که روشن شکل‌های عجیب جادویی داره، از خون عروس‌های توی حجله. اسم‌شون رو هم گلدوزی کنم کنار پارچه‌ها. دورشون هم گل و درخت و پرنده بدوزم و بذارم تو قاب‌های سفید، پشت شیشه. اسم نمایشگاه رو هم بذارم: وقتی خرس‌های بال‌دار و عروس‌های دریایی عمه‌دار می‌شوند.»

«وقت تمومه.»

چادر سیاه مادرم

سرخ.

پرده سرخ نه. پرده سرخ من را یاد پستان‌بند سرخ آویزان
مادرم روی رادیاتور اتاق خوابش می‌اندازد.

چک... چک...

تورج تو عاشق و بی‌قرار این بودی که وقتی پریود می‌شوم،
با من سکس داشته باشی و من بیزار از لحظه‌ای که تنم را
خونی در دست‌شویی بشویم. هنوز آب از پستان‌بند سرخ چک
چک می‌کرد.

«نه، موافق نیستم. پرده اتاق مون سفید باشه.»

سفید.

«خوبه... توهم سفیدی رو دوست نداری آوا جون.»

تق... آخ رگ گردن تورج...

«سفید تو رو یاد زیرپوش‌های سفید بابات می‌اندازه. همیشه کهنه بودن و بی‌رنگ و رو. سوراخ‌هاش هم هر روز گنده‌تر می‌شدن. وقتی می‌نشست روی مبل، آلت پیر و پلاسیده‌اش تا وسط‌های روناش آویزون بود. تو هم که زل می‌زدی اون وسط و سرشو گرم می‌کردی تا تکون نخوره. چند بارم عکس اون جاشو برام کشیدی. یادته چه قدر می‌رفتی روانکاو تا بفهمی چته که خوست می‌آد از این پیرمردها.»

ولی تورج بالاخره این راز کشف شد. روابطم با پیرمردها و این میزان میل و کشش به سن بالاها از همان لحظه و همان نقطه است. از آن آلت پلاسیده پدر روی ران‌های ضعیفش که از درز شورتش بیرون زده بود و نرم و آرام مثل بچه گربه دراز کشیده بود و خوابیده بود.

تق...

«برو بابا... تو حال می‌کردی و می‌خندیدی. تو عاشق اون زیرپوش‌های پاره‌پوره بودی و اون شورت‌های شل و ول و بی‌قواره.»

انگشت‌هام لای موهای سینه تورج. پس رنگ سفید هم نه.

«رنگ پرده اتاق آبی باشه، موافقی؟»

آبی.

«نیچ... آبی رو هم دوست نداری. یادته می‌گفتی شب‌ها می‌رفتی رو پشت‌بوم تو بغل پسر همسایه دراز می‌کشیدی، آسمون آبی رو نگاه می‌کردین تا پرستاره شه. خوبه که همیشه هم ننه و بابات تو بغل شازده پیدات می‌کردن. جوووون که چه کتکی هم می‌خوردی، بدجور. ولی این قدر بچه پررو بودی که اهلی نمی‌شدی وحشی. با قهوه‌ای چه طوری؟»

قهوه‌ای.

سرخک داشتم. نیمه‌های شب بیدار شدم. تن و بدنم می‌سوخت. در تاریکی مردی بود با کت و شلوار قهوه‌ای و کلاه پدرم. صورت نداشت. بی صورت بود آن مرد. بلند شدم. دستم را رساندم به کلید برق. می‌لرزیدم، اتاق روشن شد. بعد از آن، در خواب‌هایم بود آن مرد با لباس‌های پدرم. یک شب از اتاقم فرار کردم، ایستادم پشت در اتاق خواب پدرم. پشتم ایستاده بود آن مرد بی صورت. سریع در را باز کردم، اما

نفهمیدم چرا مادرلخت با پستان‌های آویزان نشسته بود روی پدر و پدر ناله می‌کرد، ناله. حمله کردم به مادر: «ای قاتل، کشتی پدرم رو، کشتی...»

مادر ملافه سفید را پیچید دورش و خزید گوشه تخت. پدر هم پتو پلنگی را کشید روی سینه‌اش، خودم را انداختم توی آغوش پدر و گریه کردم: «پدر، پدر، کمک! اون مرده دنبال منه، کت و کلاه تو رو پوشیده. بین پدر، پشت سر منه اون مرد بی‌صورت.»

بوسه تورج بر گودی گردنم، بازوهایش از پشت من را در آغوش کشید: «سبز. با سبز چه طوری؟»

سبز.

سبز رنگ چشم‌های عروسکم است. یک شب با انگشت چشم‌های عروسکم را در آوردم و سریع آن‌ها را فرو کردم توی صورت خفاش پلاستیکی‌ام. بال‌های خفاش را هم از جا کردم و چسباندم پشت عروسکم. سوت زنان سوار جاروی جادویی‌ام شدم و پرواز کردم. از لای همان شورت‌های شل و ول و بی‌قواره پدر رفتم به دنیای دیگر. نشستم روی کوه بزرگی.

عروسکم پرواز می‌کرد. خفاشم خوابیده بود توی آغوشم. با لالایی پدر می‌خوابیدیم، من و خفاش و عروسک و پدر.

«طلایی. طلایی چه طور است؟»

طلایی.

رنگ شیر دست‌شویی طلایی بود. شیر آب گرم کله یک شیر بود و شیر آب سرد کله یک شیر با دو بچه شیر. یک بار دوستی گفتم: «بزددم شون و بیرم بفروشم. پولدار می‌شیم.» هر چه زور زدیم، نتوانستیم از جا بکنیم‌شان. کار با این شیرها البته تمام نشد. یکی از همان پیرمردهایی که درباره‌اش حرف زده بودیم، دوست داشت همیشه من را بغل کند و بگذارد روی سکوی مرمر سیاه کنار این شیرها. نرم و آرام خودش را فرو کند در من. تکان... تکان... تکان... شیر طلایی با من تاب می‌خورد، گاهی دو تا و سه تا می‌شد. بعضی وقت‌ها هم عکس‌اش می‌افتاد توی آینه روبه‌رو و می‌شد هشت تا. صدای نفس‌های من و پیرمرد می‌غراندشان. داد می‌زدم: «نکن، تامپون دارم، پریودم. خون‌ریزیم زیاده.» خودش را فرو می‌کرد توی من و می‌گفت: «من که چیزی حس نکردم.» من هم فکر می‌کردم شاید وقت شاشیدن افتاده بیرون. بعد او آرام من را

می‌شست و می‌خواباند.

فردای یکی از آن روزها، موقع شاشیدن، زور زدم و ناگهان یک حجم خون که به جفت وصل بود پرت شد توی توالت فرنگی. دویدم، به پیرمرد زنگ زدم که بچه‌ات همین الان افتاد. پیرمرد سریع خودش را رساند. با توری و صافی آشپزخانه بچه را از آب گرفت و گذاشت لای پارچه. دویدیم سمت بیمارستان، پارچه را گذاشتیم روی میز، دکتر آرام آن را باز کرد. خندید و از روی صندلی‌اش افتاد زمین. گفت: «تامپونه. این هم بند جفت نیست. نخ آویزون به تامپونه.»

دینگ... دینگ...

دکتر دوباره ریشه رفت از خنده.

دینگ... دینگ...

دینگ... دینگ...

از خواب می‌پرسم، نور خورشید افتاده روی سینه‌ام. وای، چه خوب است که پنجره اتاق پرده ندارد.

دینگ دینگ...

«کیه؟»

«جورج، مسئول فنی ساختمون.»

«سلام جورج.»

«سلام، طبقه پایین از سقف خونه‌اش آب می‌چکه، شاید از آشپزخونه شما باشه. می‌تونم چک کنم؟»

جورج خم شد و دستش را کرد زیر کابینت کنار گاز. بعد دست خیس‌اش را آورد جلو صورتم. صورتم را می‌چسبانم زمین. زیر کابینت را نگاه می‌کنم. یک شیر کوچک طلایی آن زیر پنهان است که از کنار دهانش آب چکه می‌کند.

چک... چک...

تازه زاییده بودم، یک پسر. پستان‌هایم تیر می‌کشیدند، رگ می‌کردند. چک چک ازشان شیر می‌آمد، تب کرده بودم.

مادرم گفت: «باید سینه‌ها رو بدوشم». پسر نمی‌توانست پستانم را به دهان بگیرد، نوک نداشت پستان‌هایم. مادر

می‌گفت: «باید بمکم‌شون تا نوک‌شون بزرگ بشه، اون قدر بزرگ تا بیان بیرون از این بدن.» مادر می‌خواهید در بغلم، سرش را می‌گذاشت روی دست‌هایم، پستانم را می‌کرد در دهانش و محکم مک می‌زد. لیوانی گذاشته بود روی میز. شیرها را تف می‌کرد توی لیوان و همین کار را هی تکرار می‌کرد. موه‌ای مادر در آغوشم مشکی و طلایی بود. چشمانش هم مشکی و صورتش درشت. چشم‌هایش را می‌بست و مک می‌زد. تف می‌کرد توی لیوان. اما این بار شیر نبود، خون بود! لیوان شد قرمزِ خونی رنگ.

پسرم آرام و نرم پستان را می‌گرفت به دهانش، پستان من را نه، پستان زن همسایه را. بعد آرام می‌زدیم پشتش، آروغ می‌زد و می‌خواهید، نرم و آرام و بی‌صدا.

آروغی زدم از مشروب دیشب. می‌خواهم بخوابم نرم و آرام، اما نور این پنجره نمی‌گذارد. چادرسیاه مادرم را از بقچه بیرون می‌کشم. با میخ و چکش می‌افتم به جانش. می‌کوبمش به پنجره.

سیاه، سیاه.

می‌روم زیر پتو، پتو پلنگی‌ام که پلنگش کمین کرده، انگار
که بخواهد آهوئی را بدرد.

پستان‌هایم.

چک... چک...

شیر طلایی زیر کابینت.

چک... چک...

پستان‌بند سرخ روی رادیاتور.

چک... چک...

هر سه به من می‌خندند

با انگشتم روی شیشه بخار گرفته سونا به فارسی می‌نویسم:
«مورچه‌ها پرواز می‌کنند.»

خوابیده بودی روی سکوی بالایی. از حجم بخار تو را ندیدم. حوله را از دورم باز کردم. برای خودم آواز می‌خواندم و راه می‌رفتم و حوله‌ام را هم پرت کرده بودم روی زمین. با صدای بزم مردانه‌ات پرسیدی: «چی نوشتی روی شیشه؟» پریدم و جیغ زدم و حوله را از روی زمین برداشتم و محکم پیچیدم دورم.

گفتی: «زیبایی، خوش‌هیکلی.»

وحشت کردم و پریدم بیرون. رفتم توی سونای روبه‌رو نشستم روی سکو. در باز شد و تو با هیکل عضلانی و پوست سیاهت از میان بخار ظاهر شدی. من جمع شده بودم گوشه‌ای و حوله را پیچیده بودم دور تنم. نشستت روبه‌روی من و گفتی: «اهل کجایی؟»

«ایران.»

«مسلمونی؟»

«او مممم.»

آمدی نزدیکم: «از مردهای سیاه خوشت می‌آد؟»

بخار با فشار وارد اتاقک شد، دیگر نمی‌توانستم بینم‌ات. نفس عمیقی کشیدم. دستی لغزید روی لب‌هایم و بعد به نرمی حوله را کنار زد...

بلند شدم و سُر خوردم کف سونا. دویدم طرف رخت‌کن زن‌ها. لباسم را پوشیدم و پله‌ها را یکی در میان رفتم بالا. به مسئول باشگاه گفتم: «مردی... مردی... دی... در سونا... قصد تجاوز به من رو داشت.»

ماشین پلیس سریع‌تر از تصورم رسید مقابل در باشگاه.

چهار مرد مقابل من ایستاندند؛ عضلانی، بلند قد و بال‌هایی کلفت. نگاه کردم به اولین مرد، دومی، سومی و چهارمی. خودش است چهارمی، همین است. مرد سرش را تکان داد و

گفت: «من امروز اصلا توی سونا نرفتم، شما رو هم ندیدم.» هر چهار مرد اعلام کردند که امروز اصلا توی سونا نرفته‌اند. من اصرار کردم نفر چهارم است، خودش است. پلیس هم دست‌های مرد را بست و ما را سوار ماشین کرد.

پشت میز، پلیس گنده‌ای نشسته بود که مدام فین می‌کرد توی دستمالش و بعد هم دستمال را با آن مایع لزجش گلوله می‌کرد و می‌گذاشت توی جیبش. من هم نشستم روی صندلی. پشت سر همان پلیس، در یک قاب طلایی، ملکه انگلیس لبخند می‌زد. با دیدن عکس ملکه روی دیوار یاد عکس خامنه‌ای و خمینی افتادم. آن‌ها هم لبخند می‌زدند. یادم است...

چشم‌بندم را باز کردند. دو قاب طلایی روی دیوار بود: خمینی لبخند می‌زد کنار خامنه‌ای. سرم را چرخاندم به راست. دخترهای جوانی را دیدم با اندام‌های برهنه و باریک و زن‌هایی مسن با پستان‌هایی آویزان و شکم‌هایی افتاده که وسط پایشان را پوشانده بود. سرم را چرخاندم به چپ، زنی را دیدم که شبیه زن‌ها نبود. ریش و سیل ترسناکی داشت، با مقنعه و چادر نشسته بود و صدای تق‌تق خودکارش در فضا می‌پیچید. لباس‌های

زندان را دادند دستم و گفتند: «لخت شو، بعد از بازبینی بپوش و برو به سلولت.» با دیدن زن‌های لخت کنار دو قاب عکس طلایی صدای خنده‌ام پیچید در اتاق. مسئولین زندان فکر کردند حتما من دیوانه‌ام.

پلیس گفت: «چرا می‌خندید؟ با شمام، چرا می‌خندید؟»

گفتم: «با دیدن لبخند ملکه یاد لبخند خامنه‌ای و خمینی افتادم.» سرش را برگرداند و به قاب ملکه نگاه کرد و با عصبانیت گفت: «این عکس هیچ ربطی به خامنه‌ای و خمینی شما نداره.»

گفتم: «داره، هر سه توی عکس‌ها به من می‌خندن.»

خیلی جدی گفت: «این جا رو امضا کنید.»

مرد سیاه‌پوست هم چنان مدعی بود من را ندیده و اصلا آن روز سونا هم نرفته.

شکمم پر بود، توالت را نشانم دادند. کابوس‌ها رهایم نمی‌کنند.

یادم می‌آید...

در مسیر، حمام‌هایی را دیدم که در نداشت و دخترها و زن‌ها، زیبا و برهنه زیر دوش‌ها تن و بدنشان را می‌شستند. از سقف‌ها آب می‌آمد، نه شیر آبی بود و نه لوله‌ای. برای این که کسی خودزنی نکند، خودکشی نکنند آن زن‌های زیبا اندام زندانی، مقابل حمام‌های بی‌در، زنی با چادر سیاه و ترکه‌ای به دست ایستاده بود. توالت را نشانم داد. در نداشت، باید می‌نشستم و مقابل چشم‌های زن چادر به سر ادرار می‌کردم. گفتم: «نمی‌تونم بشاشم وقتی تو این جا ایستادی و بهم خیره شدی.» تاکید کرد: «عادت می‌کنی. تا چند روز بعد راحت جلوی من می‌شاشی.»

گفتم: «این چه قانونی‌یه تو این مملکت؟»

گفت: «زندان زندانه. همه جای دنیا همینه، هتل که نیست، زندانه.»

از نیمه راه با همان مثنایه پربرگشتم به اتاق. مقابل میز پلیس ایستادم و گفتم: «این آقا نبود، این نبود، قد اون کوتاه‌تر بود، انگشت‌هاش هم ظریف‌تر و دست‌هاش هم کوچک‌تر بود، این دست و انگشت نبود.»

پلیس سری تکان داد و گفت: «این جا رو امضا کنید.» به مرد سیاه‌پوست گفتم: «شانس آوردی، وگرنه جرم تجاوز یا تصمیم بهش یا هر نوع تخطی جنسی جزء سنگین‌ترین جرم‌هاست.» در سکوت امضا کردیم.

حالا در آغوشت... دستم را از دستکش‌های بی‌انگشتم در آوردی و آن‌ها را دست خودت کردی و دستکش‌های انگشت‌داری را کردی دست من. بغلم کردی و آرام در گوشم گفتی: «روی شیشه سونای بخار چی نوشتی؟»

«نوشتم مورچه‌ها پرواز می‌کنند.»

انگشت‌هایت را بوسیدم و به دستکش‌های بی‌انگشتم خندیدم که درزهایش در دست‌های گنده تو شکافته شده بود.

نامه‌ای به صالحی

فقط یقه پیراهن سفیدت را می‌دیدم با لبه‌های آستین‌ات که در تاریکی برق می‌زد. همه جا تاریک بود. صدای زوزه سگ‌ها می‌پیچید توی آن پیکان قراضه. دستت را گذاشتی روی دنده ماشین، دستم را گذاشتم روی دستت، گفتم: «چه قدر داغی، تب داری.»

باد از لای درزهای ماشین خودش را می‌کشید روی تنم. پاهایم را مالیدم به هم. درست می‌گفتی، تب داشتم. سگ‌های گرسنه‌ی ولگرد دورتادور ماشین می‌پریدند، دهانشان را پشت شیشه باز می‌کردند و مثل گرگ‌های وحشی خرناس می‌کشیدند. گفتم: «نگران نباش، درها قفله.»

حرارت بدن‌ات آن قدر بالا بود که قطره‌های عرق‌ت را روی تنم احساس می‌کردم. نفهمیدم کی پایت را از سمت راننده گذاشتی لای پاهای من. حالا جلوی صندلی من سه تا پا بود، سریع به هم پیچیدیم و پاها شدند چهار پا. صورتت روی گونه‌ام بود و

نفست بوی سیگار بهمن می داد. بارها قول داده بودی بهم که صورتت را اصلاح کنی، اما هیچ وقت این کار را نکردی. ته ریشت صورتت را می خراشید، بعد هم گردن و گوشم را. کنار موهای تابدارت، سگ و وحشی‌ای را می دیدم که از شیشه داشت با شدت پارس می کرد.

دستت را بردی زیر دامن بلندم، نرم و آرام دامنم را دادی بالا. حالا پاهایم لخت و برهنه مالیده می شد به شلوار مشکی نخ‌ات که خیلی هم نرم نبود. صدای قلاب کمر بندت میان پارس سگ‌های وحشی گم می شد. تمام لباسم خیس شده بود. زانوهایم به هم می خوردند و تق تق استخوان‌هایم را می شنیدم. پاهایم را از هم باز کردی، دست‌هایم را محکم گرفتی در دست‌هایت. سینه‌هایم را خراشیدی و رفتی تا زیر ناف و شکم. قطره‌ها از نوک بینی‌ات می ریخت روی چشمم. موهایم را چنگ زدی در دستت، چشم‌هایت چپ شده بود از این فاصله نزدیک. در گوشم آرام گفتی: «جیغ نزن. فقط خواهش می کنم جیغ نزن.» من لب‌هایم را محکم می گزیدم و لب‌های تو خونی می شد. دستت را گذاشتی بین دندان‌هام. با دندان‌هایم دستت را آن قدر فشار دادم که داد زدی. ماشین تکان‌تکان می خورد. زوزه سگ‌ها بلندتر شده بود.

بی‌حال و بی‌رمق افتاده بودی روی من، مثل این که مرده بودی و من هم بی‌جان افتاده بودم زیرت. از لای مژه‌هایم نوری را حس کردم که بیشتر و بیشتر می‌شد. آن قدر زیاد که بهت گفتم: «بلند شو. یه ماشین داره بهمون نزدیک می‌شه.»

بلند شدی، سریع شلوارت را کشیدی بالا. دو بسیجی اسلحه به دست از ماشین پیاده شدند. دو تیر هوایی در کردند و سگ‌ها فرار کردند. دامنم را سریع کشیدم پایین و در خودم مچاله شدم.

یکی از برادرها زد به شیشه و گفت: «چرا می‌لرزی خواهر؟ چیزی شده؟»

تو پیاده شدی. نفهمیدم چه گفتی و چه چیزی نشان دادی که آن‌ها با احترام رفتند. ماشین را روشن کردی، گاز دادی و راه افتادیم. نیمه‌های راه بودیم که کتات را انداختی روی شانه‌هایم. خودم را بغل کرده بودم و به جاده نگاه می‌کردم، عرقم خشک شده بود. رسیدیم به شهر، مقابل آژانسی پارک کردی.

من به صدای تو عادت کرده بودم. خیلی دلم می‌خواست بعد

از یک سال بازجویی، دقیق صورتت را بینم. به تو عادت کرده بودم، به صدایت، به سوال‌های تکراری‌ات، به سکوتت، به لحن‌ات، به توهمات. تمام مدت در آن سلول فقط به این فکر می‌کردم که چه چیزی بهت بگویم؟ چه نقشه‌ای بکشم؟ بارها خواستی اعدام کنی، اما هر بار می‌بخشیدی. هر روز، هر روز منتظرت بودم، ساده نیست. کمی فکر کن. اگر روزی جایت را با دیگری عوض می‌کردی، قهر می‌کردم و می‌گفتم من فقط با او حرف می‌زنم. نامت «او» بود.

در ماشین را باز کردم. «راستی اسمت چیه؟»

«تو من رو صالحی صدا کن.»

«من صالح صدات می‌کنم.»

نمی‌خواستم پیاده شوم، یک پایم را گذاشتم بیرون، روبه‌رو را نگاه کردم. ماشین‌ها می‌رفتند، تند و پرشتاب. باران شدیدی گرفت، برف پاک‌کن ماشین را زدی. در ماشین را بستم و نشستم. کمی دنده عقب گرفتی که ماشین را ببری توی تاریکی. آرام گفتم: «چرا پیاده نمی‌شی؟»

گفتم: «من رو برگردون همون جایی که بودم.»

شو که شدی. خودت را کج کردی، برگشتی کاملاً سمت من و گفتی: «دیوونه‌ای؟ تو آزادی. برو، مادرت منتظرته.»

پوزخندی زدم، اشک‌هایم لب‌هایم را شور کرد. گفتم: «کی می‌بینمت؟»

هر روز، روزی هفت ساعت، سه ساعت، دو ساعت صدای تو را می‌شنیدم. تو تنها کسی هستی که این قدر از من می‌دانی، آن قدر که خودم هم از خودم نمی‌دانم. تو ترس‌های من را دیده‌ای. تمام کابوس‌ها و رنج‌های من را می‌دانی. تو می‌دانی بعد از گرسنگی، من چه می‌گویم. می‌دانی بعد از اتاق سفید من چه‌طور گریه می‌کنم و چه‌طور بی‌رحمانه اسم دوست‌ها، آدم‌ها، روابط و رازها را برایت روی کاغذ سفید می‌نویسم. تو می‌دانی موقع اعتراف پوست من چه رنگی است، شکل صورتم با آن چشم‌بند تا چه اندازه مضحک می‌شود. تو دیده‌ای لب‌هایم چه‌طور به هم می‌خورد و دندان‌هایم روی هم چه صدایی می‌دهد. تو می‌دانی بعد از بی‌غذایی قاچ لب‌هایم چگونه می‌شود. تو می‌دانی لحظه‌ای که اسم دوستانم را روی کاغذت می‌نویسم، مژه‌هایم چه‌طور خیس می‌شوند و قدم‌هایم چه‌طور می‌شکنند. تو می‌دانی من چه‌طور شلوارم را خیس می‌کنم. تو می‌دانی پوست و

استخوان شدن این تن چه شکلی است. من کجا بروم؟ مادر
من دیگر منتظر این زهرا نیست. من را با خودت برگردان. یا
تو با من بیا یا من را با خودت ببر.

نگاهم افتاد به دامنم. خیس بود. دستم را بردم زیر دامنم، غرق
خون بود. دست‌هایم را بو کردم، بوی آن لحظه‌ای را می‌داد
که مادرم مرغ‌ها را با کوپن کارمندی می‌خرید و می‌چید
روی کابینت. دست می‌کردم توی دل و جگر آن‌ها و زیر شیر
آب می‌شستم‌شان. تا مدت‌ها دست‌هایم را که بو می‌کردم،
بوی زهم می‌داد. مادرم با آن چاقوی دسته‌سیاه یک قاچ لیمو
می‌برید و می‌گفت: «دستت رو با لیمو پاک کن تا بوی مرغ
بره.»

به تو گفتم پیاده شو و برایم لیمو بخر. این درخواست مرا هم
پذیرفتی. پیاده شدی و با یک کیسه لیموترش برگشتی. چاقویی
از جیب درآوردی، قاچی به لیمو زدی. من شروع کردم دست
و انگشتانم را لیمو مالیدن و تو خندیدی...

دست‌ها و انگشت‌هایم را با لیمو پاک می‌کنم. امروز باران

شهر لندن مثل باران پودر شده شمال ایران است که مثل شبنم می‌نشست روی لباس‌ها. فرزند تو هم دهانش را به سمت آسمان آن قدر باز نگه داشته تا پراز آب باران شود. بعد دهانش را می‌بندد و آب باران را قورت می‌دهد و می‌گوید: «اُخیش، تشنه‌ام بود.» و باز دوباره این کار را تکرار می‌کند.

نام پسر را گذاشته‌ام صالح. او دائم از من سوال می‌کند و من هنوز اعتراف می‌کنم.

«مامان، خدا چه رنگی‌یه؟ مامان، خدا کجا قایم شده؟ خونه‌اش کو؟ مامان، چرا رنگ آدم‌ها با هم فرق داره؟ مامان، آسمون قوی‌تره یا زمین؟ مامان، چرا فیل پرواز نمی‌کنه؟ چرا فرشته‌ها توی شهرها نیستن؟ مامان، چرا عکس فرشته‌ها توی مسجد نیست، تو کلیساست؟ مامان، چرا خورشید بستنی‌ام رو آب می‌کنه؟»

همین دیروز بود که پرسید: «مامان چرا مورچه‌ها ضعیف‌تر از دایناسورن؟»

اعتراف کردم: «دایناسورها رفتن پسر، اما مورچه‌ها موندن. حالا کدوم قوی‌ترن؟»

اسم من گربه است

دست‌هایت را بردی سمت شکم. شکم ترک خورده و بدجوری چروک است. پلاسیده و آویزان است. یک بار بیشتر حامله نشده‌ام. یادم می‌آید شکم مثل کوه دماوند نوک تیز شده بود. از شدت خارش ناخن‌هایم را می‌کشیدم روی پوستم. پوستم می‌شد قرمز قرمز. بعدها جای همان قرمزی‌ها شد ترک. دخترم چهار کیلو بود.

حالا شکم تختِ تخت است، اما یک تکه پوست مرده‌ی بی‌جان، مثل دنبان گوسفند، از من آویزان است و لفل می‌کند. باورم نمی‌شود تو چه‌طور به این تکه پوست مرده‌ی آویزان دست می‌زنی و این قدر بی‌تاب می‌شوی. چه قدر تو عجیبی! این تکه پوست پلاسیده را گاز می‌گیری و می‌بوسی.

سعی می‌کنم از پشت به تو بچسبم و آرام دستت را هدایت کنم سمت سینه‌ام. اما تو دستم را پس می‌زنی و دوباره دستت را می‌گذاری روی شکم، دقیقا همان نقطه که نه می‌خواهم

آن را در روشنائی ببینی، نه در تاریکی. این جدال آن قدر ادامه پیدا می‌کند که دست آخر دم گوشم زمزمه می‌کنی: «دوستش دارم، تحریکم می‌کنه، یادم می‌ندازه یه وقتی حامله بودی. یه دختر زاییدی. این شکم یه مادره.»

خیلی عجیبی!

آرام می‌شوم. حالا خودم را نرم‌نرم رها می‌کنم در آغوشت. دماغت را می‌بری زیر بغلم. خودم را جمع می‌کنم. نمی‌دانم تنام زیر چادر و باران چه بویی گرفته. به زور دست‌هایم را باز می‌کنی و باز سر و دماغت را فرو می‌کنی زیر بغلم و صورتت را می‌مالی به موهایش.

زمزمه می‌کنی: «چه خوبه که بوی عطر و مام زیر بغل نمی‌دی. چه خوبه که بوی تن و عرق یه زن رو می‌دی، یه زن وحشی چادر به سر.»

نرم‌تر می‌شوم و خودم را کمتر جمع می‌کنم. زبان‌ت را می‌بری سمت انگشت‌های پام. پاهایم را می‌کشم، می‌خندم و می‌گویم: «نه، این تحریکم نمی‌کنه.»

کمی قلقلک‌ام می‌دهی، اما این پاها ساعت‌ها در آن کفش‌های

پاشنه بلند و جوراب مشکی پاریزین کنار خیابان ایستاده بوده و حتما هم بوی گند می‌دهد الان. می‌گویی، عاشق بوی پا هستی و بچه که بودی، عادت داشتی جوراب‌هایت را که درمی‌آوردی، پرت می‌کردی گوشه‌ای و بعد پاهایت را می‌بو می‌کشیدی و می‌خندیدی.

دیگر رها شده‌ام، رهای رها. مطمئن شده‌ام می‌توانم روی این تخت طلایی لوکس، با آن چراغ صد لاله بالای سرم، خودم را رها کنم در آغوشت. بدنت قوی است و درشت. پاهایم را حلقه می‌کنی دور کمرت و به آن چراغ صد لاله خیره می‌شوم که ناصرالدین شاه با سیبل کلفتش روی لاله‌ها تاب می‌خورد و به من نگاه می‌کند. صدای بوق و آژیر ماشین‌های خیابان مزاحمند. بلند می‌شوی، پنجره را می‌بندی، نگاهت می‌کنم، می‌شناسمت. دیگر غریبه نیستی. به صورتم نزدیک می‌شوی، نگاه عمیق و عجیبی داری. دستم را می‌برم لای ریش‌هایت که مثل موهای نوزادند. چه قدر نرمند این ریش‌های مشکی پرپشت‌ات.

می‌گویی: «هیچ وقت تیغ نزدم، فقط با قیچی مرتب‌شون کردم.»

می‌خندم و ریش‌هایت را می‌بوسم. دهانت، صورتت، تنت بوی گلاب می‌دهد، یاد روزهای شله‌زرد پختن مادرم می‌افتم. آن قدر می‌خندم که از تخت می‌افتم پایین، دستم را می‌گیری و بلندم می‌کنی. بغلم می‌کنی و سینه‌هایم را می‌بوسی. سینه‌هایم آن قدر بزرگ است که خجالت می‌کشم، اما تو می‌گویی، عاشق سینه‌های گنده آویزانی، سینه‌ی درشت، یعنی زن بودن. برای همین با اعتماد به نفس می‌چسبانمشان به پشتت. بلند می‌شوی و از تخت می‌روی بیرون. من هم بلند می‌شوم و درآینه خودم را تماشا می‌کنم. به شکم آویزانم چنگ می‌زنم. سینه‌هایم را با دست‌هایم می‌برم بالا. راحت شده‌ام، دیگر فکر عمل و جراحی را نخواهم کرد، می‌خندم و می‌پریم در تخت.

می‌آیی و در هر دو دستت تخم‌مرغ است. با لب‌هایت لیسم می‌زنی. ریش‌های نرمت را می‌مالی به تنم. نرم و آرام تخم‌مرغی را فرو می‌کنی در من... آرام... آرام. شوکه می‌شوم، فکر می‌کنم دیوانه‌ای. تخم‌مرغ سرد است، توی یخچال بوده. تو این بازی را دوست داری، من را می‌بوسی و از من می‌خواهی بنشینم روی پاهایم و با صدای قدقد زور بزنم. چارزانو می‌نشینم و با صدای بلند قدقد می‌کنم و زور می‌زنم: تق. تخم‌مرغ می‌افتد روی زمین و تو مثل پسر بچه‌های پنج ساله ذوق

می‌کنی. از خنده ریسه می‌روی روی تخت و دوباره و دوباره این کار را تکرار می‌کنم.

نیمه‌های صبح بود که خوابیدیم. فکر می‌کردم قدرت داری، منجی من هستی، نجات‌بخشی. نیمه‌های ظهر بیدار شدیم. موهای مشکی‌ام روی سینه‌ات، هر دو می‌خندیم، من دوست ندارم با دهان نشسته حرف بزنم، اما تو چسبیده به صورتم بلند بلند حرف می‌زنی. من دهانم را باز نمی‌کنم، فقط با بالا و پایین کردن سرم جواب می‌دهم و تو دائم از من سوال می‌کنی و اصرار داری چشم در چشم با تو حرف بزنم.

زیر دوش حمام، با کف و آب تن و بدنم را می‌شوئی. مثل بچه‌ها دهانت را پر از آب می‌کنی و می‌پاشی به صورتم. پشتت را لیف می‌زنم، پاهایت را، ران‌هایت را. لیف را می‌گیری و آلت‌ات را می‌شوئی. موهایم را آرام با حوله خشک می‌کنی. سشوار را می‌آوری و می‌گویی، هوا سرد است، سرما می‌خوری. دست‌هایت را می‌کنی لای موهایم و گاهی هم باد داغ سشوار را می‌گیری روی صورتم و من جیغ می‌زنم و تو می‌خندی.

قهوه را می‌گذاری روی میز طلایی گنده‌خانه‌ات، صندلی آن قدر سنگین است که نمی‌توانم بکشم‌اش عقب و بنشینم

روی‌اش. صندلی را برایم بلند می‌کنی. نان بربری برش خورده را از فریزر درمی‌آوری و می‌گذاری در فر. بوی عطر تازه‌ی نان بدجوری گرسنه‌ام کرده است. مثل بچه‌ها منتظر نان می‌نشینم، نگاهم به دست‌های تو است که خالی می‌رود به آشپزخانه و پر برمی‌گردد. عسل و مربا، پنیر و گردو، خامه و نان و قهوه و چای می‌خوریم، نمی‌دانستم این قدر گرسنه‌ایم.

کمکت می‌کنم میز را جمع کنیم. می‌روم روی مبل می‌نشینم، ناراحتم از سنگینی مبل‌ها روی آن فرش‌های نرم و ظریف دست‌باف تبریز.

صفحه کوچک تلویزیون پر از برفک می‌شود، فیلم همین جا قطع شد. اشک‌هایم تمام صورتم را خیس کرده است. با قطع شدن فیلم صدای هق‌هق‌ام می‌پیچد در آن اتاق تاریک بی‌پنجره. می‌گویم: «چرا قطع کردی؟ ادامه داشت، ادامه داشت... چرا آخر فیلم رو نشونم نمی‌دین؟ چرا فیلم رو قطع می‌کنین؟ داستان این جا تموم نمی‌شه...»

چشم‌بندی به چشم‌هایم می‌بندند. صدای زمخت مردانه‌ای

می‌گوید: «بقیه اش رو بگو ببینم. بعدش چی شد؟»

سه دسته اسکناس می‌گذاری روی همان میز طلایی خانه و بدون این که به من نگاه کنی، کتات را می‌پوشی و می‌گویی: «این پول رو بده صاحب‌خونه‌ات، برای دو سال‌ات کافیه. نایست کنار خیابون‌ها.»

بلند می‌شوم، دسته اسکناس‌ها را می‌گذارم توی کیفم. از لای در اتاق چشمم می‌افتد به یک گربه پشمالوی سیاه که نشسته روی تخت و صاف من را نگاه می‌کند. می‌روم سمت اتاق، گربه را بغل می‌کنم، نرم و لطیف است. از اتاق بیرون می‌آیم و می‌گویم: «اجازه می‌دی این گربه رو با خودم ببرم؟» می‌آیی سمتم، گربه را محکم از بغلم بیرون می‌کشی و می‌گویی: «نه، ده تا اسکناس دیگه بخوای می‌دم، اما این گربه رو نه.»

جیغ می‌زنم، خواهش می‌کنم، می‌گویم می‌خواهم به یادگار از تو این گربه را ببرم. گربه توی دست‌هایت در آسمان می‌چرخد و من هم می‌چرخم دورت. قدت بلند است، هرچه می‌پرم دستم به گربه نمی‌رسد. دستم را می‌گیری و می‌گویی:

«صبر کن، آدرست رو بنویس، فردا ده تا گربه برایت یادگاری می‌فرستم.» آویزان گردنت می‌شوم و می‌گویم: «قول می‌دی؟»
 می‌گویی: «قول می‌دم.» آدرسم را سریع می‌نویسم و قبل از این که در را ببندم و از خانه‌ات بروم بیرون، می‌پرسم: «اسمت چیه؟» می‌خندی و می‌گویی: «گربه.»

من هم می‌خندم و می‌گویم: «منم ماهی.»

در را می‌بندم و می‌روم.

«شما تا آخر فیلم رو به من نشان ندادین، فیلم رو قطع کردین.»

مثل پیرزن‌ها صدایم می‌لرزد. «به خدا نمی‌دونستم... خودم هم نمی‌دونستم چی کار دارم می‌کنم. اون لحظه که زیر بارون، با چادر، کنار خیابان ایستاده بودم و سوار ماشینش شدم، گریه می‌کردم. ازش خواستم من رو با خودش ببره. من هیچی از این آدم نمی‌دونم. چرا این کار رو می‌کنین؟ شما به من بگید اون کی بود؟ اصلا اسمش چیه؟ چرا تو خونه‌اش دوربین گذاشتین؟»

چشم‌بندم را باز کردند. دوباره کاغذهای سفید برای اعتراف. می‌نویسم، مردی بود که موهایش مشکی بود، صدایش کلفت بود، چشم‌های خمار و مژه‌های بلند داشت، قدش هم بلند بود. یک شب، یک شب زیر باران، زنی گریه کرد. زن از مرد خواست او را با خودش ببرد. مرد آن زن را با خودش برد و نمی‌دانست قرار است در فیلمی بازی کند که به جای این که گربه، ماهی را در این فیلم صید کند، این بار گربه و ماهی هر دو با هم صید می‌شوند.

گل نقاشی شده روی گیلاس شراب را لمس می‌کنم

مزه مزه می‌کنی جای رُژ سرخ براقم را روی لب‌هایت. لب‌هایت را به هم می‌مالی. دستمالی از جیت درمی‌آوری و محکم می‌کشی روی لب‌هایت و می‌گویی: «خواهش می‌کنم رُژ لب گرون قیمت بزن.» با انگشت‌هایم گل نقاشی شده روی گیلاس شراب را لمس می‌کنم، مثل کوری که می‌خواهد نوشته‌ای را بخواند. مثل همیشه می‌پرسی: «نوشیدنی چی می‌خوری؟»

من هم می‌گویم: «آب.» و این تو هستی که همیشه با شراب‌خواری تمامش می‌کنی. من سبزیجات سفارش می‌دهم و تو نتیجه را می‌رسانی به یک غذای مرغی یا گوشتی.

از کنار شانه‌هایم دائم میز پستی را دید می‌زنی. هی خودت را مقابل صورتم مخفی می‌کنی و با اشاره می‌گویی: «صندلیت رو بکش این طرف‌تر، یه نفر اون پشت نشسته، فقط برنگرد.»

من صندلی‌ام را می‌کشم جلوی صورتت و تو با همان دستمالی که رُژم را از روی لبت پاک کرده‌ای عرق سرد روی پیشانیت را پاک می‌کنی. تمام مدت دلم می‌خواهد کیفم، شالم، کلاه‌م، هر کدام، بیفتد روی زمین و خم شوم بینم پشت سرم کیست که تو خودت را ازش پنهان می‌کنی. می‌گویی: «شرابت رو بخور که زودتر بریم.»

من شراب را مثل عرق سگی سر می‌کشم و گیلان را می‌گذارم روی میز. به خانم پیشخدمتی که پیش‌بند آبی بسته اشاره می‌کنی و می‌گویی که غذای ما را کنسل کند. بلند می‌شویم، زیر آرنجم را طوری می‌گیری و به من می‌چسبی که حتی برای لحظه‌ای هم آن ناشناس نتواند صورتت را ببیند. من را سریع از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌بری و از آن جا دورم می‌کنی. خودم را می‌چسبانم به پالتو کشمیرت و نرم دستم را می‌برم سمت جیبت. دستم می‌رسد ته جیب و می‌خورد به کلیدی. کلید را لمس می‌کنم، سویچ ماشین است. از کنار عینکت نگاه می‌کنی و می‌خندی. تو هم دستت را می‌بری سمت جیب کت پشمی‌ام. دستت می‌خورد به رُژ لبم. می‌خندی و سرت را تکان می‌دهی. می‌گویی: «نمی‌خوای بعد غذات رُژت رو تکرار کنی؟»

تمام مسیر برایم حرف می‌زنی از این که سیاست بی پدر و مادر است و هر آدم عاقلی باید خودش را دور نگه دارد از این بازی‌ها. انگشت‌هایم را می‌مالم کف دستت، گاهی هم موهای روی دستت را ریزریز می‌کشم. لبخند می‌زنی و بحث را پیش می‌بری، نصیحت و نصیحت که تو باید بروی دنبال راهی که بی‌آرمان شوی و ساده و...

وارد کوچه باریکی می‌شویم. زن شکم‌گنده‌ای با پنج سگ بزرگ سیاه وسط کوچه است. سگ‌هایش هم نوبت به نوبت لنگ‌شان را به سمت درختی بلند می‌کنند و شاشی به درخت می‌پاشند و خودشان را تکان‌تکان می‌دهند. برگ‌های درخت تاب می‌خورند و می‌ریزند. من خودم را دوباره می‌چسبانم به تو و آستین پالتوت را محکم می‌گیرم. دستت را می‌گذاری روی دستم و می‌گویی: «نترس، نترس.» سایه سگ‌ها افتاده روی زمین و کشیده شده تا روی درخت. سگ‌ها شروع می‌کنند به پارس کردن.

به مسیرمان ادامه می‌دهیم. یک رستوران ایتالیایی می‌بینیم و همان جا می‌نشینیم. کفش‌های پاشنه‌بلند آبی‌ام را از پایم درمی‌آورم و بعد هم جوراب‌هایم را. پشت پاشنه چپم را می‌مالم. تاول بزرگی زده. گفتی: «چی کار داری می‌کنی؟»

پایم را به سمت ات کج می‌کنم و تو هم با انگشت پاشنه‌ام را می‌مالی. پایم را از زیر میز می‌گذارم لای پایت. بهانه‌ام کافی بود، تو هم می‌پذیری و حرفی نمی‌زنی.

رومیزی و دستمال سفره‌ها را لمس می‌کنم و تو با دماغت غذاها را بو می‌کشی. غذا را که تمام می‌کنی، به تاول پایم اشاره می‌کنی و می‌گویی: «تا کسی می‌گیریم.»

آدرس پارکینگ را به راننده می‌دهی و دهانم را بو می‌کنی که ماهی خورده بودم و بوی ماهی می‌داد. چشم‌هایم را هم بو می‌کنی. همه جام را بو می‌کنی. من هم با دست‌ها و انگشت‌هایم نرم‌نرم گوش‌ات را می‌مالم. می‌رسیم به پارکینگ. می‌رویم در سیاهی پارکینگ و از دور دکمه سویچ توی جیبت را می‌زنی. در ماشین باز می‌شود و توی ماشین می‌نشینم. نوک دماغت یخ کرده و سرخ شده. من دست‌هایم را می‌مالم به هم و دماغت را می‌گیرم بین دو دستم. تو هم بعد انگشت‌هایم را می‌بوسی، یکی یکی. ماشین را روشن می‌کنی. راستی یادم رفت ازت پرسم چه کسی را در رستوران دیدی که دوست نداشتی تو را دقیق ببیند؟ زن بود یا مرد؟

حرف را عوض می‌کنی و سریع می‌گویی: «ما که سنی ازمون

گذشته، زود سرما می‌خوریم.» و عطسه‌ای می‌کنی.

از پارکینگ می‌آیم بیرون، از خیابان‌های شلوغ عبور می‌کنیم. عکس درخت‌های کنار خیابان افتاده توی شیشه و نور خاصی صورتت را نارنجی کرده. عکس ساختمان‌ها روی شیشه ماشین چپه شده و شهر از وسط شکسته و خوابیده روی ما. هر دو سکوت کرده‌ایم.

آرام کنار یک خیابان خلوت نگه می‌داری. به چشم‌ها و صورت و لب و دهانم نگاه می‌کنی. نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوی. دست می‌کشم روی شیب دماغت و می‌رسم به لب‌هایت. بارها این حرکت را تکرار می‌کنم. صدای پرنده‌ها و باد بین درخت‌ها می‌پیچد. تو فقط به لب‌هایم نگاه می‌کنی و مرا بو می‌کنی. صدای موتوری از دور ریتم نفس‌های آرامت را به هم می‌ریزد.

صدای موتور نزدیک‌تر می‌شود و نفس‌های تو سنگین‌تر. ناگهان نفس‌هایت می‌شکند. همان لحظه دستم را می‌کشم روی دماغ و بین لب‌هایت که کمی خیس می‌شود. لب‌هایت سرخ شده. لب‌هایم را می‌گذارم روی لب‌هایت و دهانم پر از خون می‌شود. شیشه جلو ماشین خرد شده و تمام درخت‌ها

و برگ‌ها ریز شده‌اند. کنار گوشم می‌سوزد و تیر می‌کشد. این آخرین تصویری است که یادم مانده.

حالا صدای باد و پرندگان، صدای ماشین و موتورها را بهتر از گذشته می‌شنوم. صدای چرخ غذا را هم از راهروی بیمارستان می‌شنوم و می‌فهمم الان وقت ناهار است. خنده و حرف‌های پرستارها را هم می‌شنوم و می‌فهمم وقت دادن داروها و سرم است. روزنامه مخصوصم را جلویم می‌گذارند. با همان انگشتی که گل نقاشی شده روی گیللاس شراب را لمس کردم حروف برجسته روزنامه را لمس می‌کنم: یک پناهنده سیاسی ایرانی در ماشین شخصی‌اش ترور شد. نامزدش که همراه او بود مجروح شد.

من شوهرش هستم

نامم بیژن است و چهل ساله‌ام. صورتی استخوانی دارم و دماغی کشیده و گونه‌هایم به طرز عجیبی برجسته است. می‌گویند، غیر از رنگ چشم‌هایم، بیشتر شبیه مادرم هستم تا پدر خدایا مرزم. شما این را بدانید که قرار است فردا اعدام شوم.

این بخیه‌های کنار دست راست و چپم را می‌بینی؟ من شش انگشتی به دنیا آمدم. مادرم می‌گفت: «وقتی تو رو دادن بغلم، اول خندیدم و بوسات کردم. دستت رو از زیر پتوی آبی‌ای که دورت پیچیده بودند در آوردم و بعد جیغ زدم و بیهوش شدم. یه انگشت اضافی کنار انگشت باریک و کوچیک آخرت بود. پرستارها آب قند دادن بهم و زدن توی صورتم. مادر بزرگت گفت، گریه نکن، چیزی نیست، دکترها می‌تونن عملش کنند.»

بخیه کنار انگشت‌های پایم هم برای همین است. شش انگشت داشت. پنج سالم بود که عملم کردند. هرچی گریه کردم و جیغ زدم که این انگشت‌ها را دوست دارم و باهاشان بازی می‌کنم، فایده نداشت. نفهمیدم کی بیهوش شدم و وقتی به هوش آمدم، دست و پام را لای باندهای سفیدی پیچیده بودند.

مادرم می‌گفت: «زشته، تا کی می‌خوای مردم بهت بگن شیش انگشتی.»

اما من دوست‌شان داشتم. تا روزها گریه می‌کردم و جیغ می‌زدم و می‌گفتم: «انگشت‌هام، انگشت‌هام رفتن.» چهار تا انگشت باریک و سبک که روی‌شان هم ناخن ظریفی داشتند رفتند، به همین سادگی. آن‌ها را بریدند و انداختند توی سطل آشغال. آن قدر بی‌تابی کردم که یک روز مادرم من را برد دکتر. دکتر هم داروهایی داد که بیشتر وقت‌ها خواب بودم. تمام قصه‌ها و افسانه‌هایی هم که توی اتاق و تخت و لای ملافه‌ها مخفی‌شان کرده بودم از ذهنم پرید. قبلا با دست‌هام روی دیوار با نور چراغ دیو و پرنده و شاپرک می‌ساختم، برای‌شان شاخ و بال می‌گذاشتم، اما نمی‌دانم، نفهمیدم چه شد که دیگر با دست‌هایم نتوانستم شاه و پری و دیو بسازم، فقط می‌نشستم و گل‌های فرش و قالی را مات نگاه می‌کردم.

حالا در این نور کم و ضعیف، پشت این پرده کلفت برزنتی نشسته‌ام و برای تو، نرگس، با دست‌هایم تصاویری از فرشته و دیو و پری می‌سازم و قصه می‌گویم.

نرگس آرام سرش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «یواش‌تر حرف بزن. حواست کجاست؟ مردم رد می‌شن و می‌شنون صدات رو. جدیداً با صدای بلند قصه می‌گی. یادت می‌ره کجاییم و حواست نیست به آدم‌هایی که رد می‌شن. یه موقع پرده رو می‌زنن کنار و ما رو می‌بینن، اون وقت رسوا می‌شیم... ساعت چنده؟ فکر کنم دو ساعتی هست که داری قصه می‌بافی.»

بلند شدیم. موکت را لوله کردم و گذاشتم پشت پیت‌های بزرگ. نرگس یکی‌یکی لباس‌هایش را از لابه‌لای پیت‌ها و بشکه‌ها پیدا کرد، لبخندی به من زد و پوشیدشان. همیشه یا شورتش گم می‌شد یا سینه‌بندش. این جور وقت‌ها من بشکه‌ها را جابه‌جا می‌کردم و شورت قرمزش را از بین پیت‌ها پیدا می‌کردم و می‌گفتم: «یه ماچ بده تا بدم پوشیش.» نرگس هم مثل دختر بچه‌های پنج ساله می‌پرید، لبم را می‌بوسید و

شورتش را از دست من می کشید.

نرگس قدش بلند بود و هیکل گوشتی و نرمی داشت. تن اش مثل مخمل بود. دستم روی پیچ و تاب‌های تن و بدنش می سرید و می رفت آرام لای آن درز گرم وسط تنش. دماغم را نزدیک دهانش می بردم، نفس عمیقی از بین لب‌هایش می کشیدم و می فهمیدم ناهار چه خورده و شروع می کردم: «باقالی پلو؟» ابروهایش را بالا می انداخت. همین طور که نفس‌های عمیق می کشیدم «زرشک پلو؟» نرگس دوباره ابروهایش را می انداخت بالا. نفس عمیق‌تری از توی دهانش می کشیدم و می گفتم: «کو کوسبزی؟ آره، کو کوسبزی خوردی نهار.» نرگس من را می بوسید و می خندید.

پنجره سالن خانه‌مان رو به پنجره آشپزخانه نرگس بود. بیشتر روزها بهش اشاره‌ای می کردم و بعد هم چهارطبقه را پایین می آمدم و چادر کلفت برزنتی زیرپله را می زدم کنار. منتظر نرگس کنار پیت‌ها و بشکه‌ها و گلدان‌های شکسته می ماندم. موکت را پهن می کردم و دمپایی‌هایم را جفت می گذاشتم دم موکت. صدای پاشنه‌های نرگس می آمد که پله‌ها را دو تا دو تا می دوید و می ایستاد جلوی پرده. کمی مکث می کرد و یواشکی می گفت: «سلام، پیام تو؟»

«سلام، بیا.»

نرگس پرده را کنار می‌زد و اول چادر سیاه سرش را رها می‌کرد و بعد...

یک سالی می‌شد که این زیرپله خانه ما بود.

نرگس چادر سیاهش را از روی پیت‌ها و بشکه‌ها برداشت و انداخت سرش. با همان چادر سیاهش بغلش کردم و گونه‌هایش را بوسیدم، بعد هم آن لب‌های گرد و چشم‌های مشکی معصومش را. گفتم: «دفعه دیگه قصه را برات تا آخر می‌گم، قول می‌دم.»

نرگس یک‌خال هم روی گونه راستش داشت که همیشه موقع خداحافظی نوک زبانم را می‌مالیدم روی اش و می‌گفتم، مواظب این باش. موقع سلام هم زبانم را دوباره به آن خال می‌زدم و بوسه‌ها را شروع می‌کردم. نرگس زیر آن چادر سیاه معصوم‌تر می‌شد. بهش می‌گفتم: «انگار نه انگار مادر یه پسر هجده ساله‌ای.»

شیشه سالن شکست و خرد شد و توپی افتاد وسط خانه. قل خورد و رفت زیر صندلی‌ها. سرم را از پنجره بیرون بردم، جوان‌های محل فوتبال بازی می کردند. داد زدم: «مگه ناموس ندارید شما؟» خواستم بیشتر فحش بدهم که چشم افتاد به علی، پسر نرگس، که مات ایستاده بود و من را نگاه می کرد. فحش را خوردم و توپ را از زیر صندلی برداشتم و مادرم داد زد: «نده... نده.»

رفت و چاقوی بزرگ دسته‌مشکی‌اش را آورد، محکم توپ را از دستم قاپید و تا آمدم به خودم بجنبم نوک چاقو را فرو کرد توی توپ. صدای خالی شدن بادش پیچید توی گوشم.

مادرم موهایش را مثل تپه دو طبقه می کرد بالای سرش. یک گیره سر شاپرک هم می زد کنار موهایش و دائم می گفت: «یه روز این شاپرک جون می گیره و تو این خونه پرواز می کنه و می شینه روی گل‌های کاکتوس.»

عمه‌ام همیشه بهش می گفت: «موهات رو این جوری درست می

کنی که قدت بلندتر نشون بده، چون قد کوتاه و کوتوله‌ای.»

مادرم چشم‌های آبی و دماغ استخوانی آویزانی داشت. از عکس‌های قدیمی‌اش معلوم بود که زمانی خیلی زیبا بوده. یک عادت بد همیشگی داشت که با دست‌هایش دائم نم گوشه‌های لبش را پاک می‌کرد. رُژگونه سرخی می‌زد و گوشواره‌های گرد حلقه‌ای به گوش‌های کوچکش آویزان می‌کرد. از همان جوانی عادت نداشت سینه‌بند ببندد و پستان‌هایش زیر لباس تپ‌تپ تکان می‌خورد. عادت دیگه‌ای هم داشت مادرم، زیر دامنش شورت پایش نمی‌کرد.

نرگس کفش‌هایش را پوشید. صاف به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «مطمئن بودم تو توپ بچه‌ها رو پاره نکردی، نمی‌دونم چرا علی به همه گفته توپ رو تو پاره کردی و پرت کردی سمت شون.»

لبه چادر نرگس را کشیدم و چادر از سرش سر خورد. گفتم: «نرگس، تو که عادت نداری بدون شورت و پستون‌بند راه بری توی خانه، هان؟»

خندید و چادر را کشید سرش و گفت: «وقتی دارم می‌آم زیرپله، هم شورت دارم، هم پستون‌بند. چه برسه توی خونه، نگران نباش.» این را گفت و پرده را انداخت و رفت بالا.

زنگ در خانه را زدند. صدای بلبل بلند شد. مادرم نزدیک در بود، اما گفت، در را من باز کنم. در را باز کردم، دو مرد قد بلند بی‌سیم به دست پشت در ایستاده بودند. در خانه نرگس هم باز بود. نرگس با همان چادر سیاه و چشم‌های گریان پشت سرشان ایستاده بود. یکی از مردها که صدای بم و خفه‌ای داشت گفت: «ببخشید، ما باید خونه شما رو بگردیم.»

گیج و مات به نرگس نگاه کردم، صورتش خیس بود و صدای هقهقاش توی پله‌ها می‌پیچید. مردها آمدند داخل خانه. اتاق‌ها را، کمد‌ها را، توالت و حمام را گشتند. گفتند: «دنبال علی احمدی می‌گردیم.»

از اتاق رفتند بیرون. من رفتم سمت نرگس، دهانم قفل شده بود و با نرگس پله‌ها را دنبال مردها رفتیم پایین. نرگس اشک‌هایش را با چادرش پاک کرد و گفت: «اون که کاری

نکرده، فقط زمانی که خودتون اجازه داده بودین و تبلیغات آزاد بود، برای موسوی تبلیغ کرده. اون که کاری نکرده، الانم خونه نیست. اون که...» نرگس این جمله‌ها را ده‌ها بار تکرار کرد.

مادرم هم آمد پایین. حالا همه ما مقابل آن پرده کلفت برزنتی ایستاده بودیم. نرگس ایستاد مقابل مرد و التماس کرد. من و مادرم خیره به هم نگاه کردیم.

مرد گفت: «همسایه‌ها گزارش دادن که این شعار مرگ بر خامنه‌ای روی در و دیوارها رو پسر شما می‌نویسه.»

نرگس جیغ زد: «نه، نه. به خدا اون ننوشته.» نرگس رفت سمت مادرم و داد زد: «تو رو خدا بهشون بگید که کار علی نیست.»

مادرم با دست‌هایش آب دور دهانش را جمع کرد و به مرد بسیجی زل زد.

یکی از مردها گفت: «پدرش کجاست؟»

مادرم سریع جواب داد: «این خانوم بیوه‌ست. ده سالیه که این جا هستن و بی شوهرن.»

نرگس با گریه گفت: « شوهر من توی جنگ شهید شده آقا،
پسرم فرزند شهیده.»

صدای مهبی آمد، پیت‌ها از پشت پرده کلفت افتادند و قل
خورند و افتادند جلوی پای ما. هر دو مرد دویدند سمت پرده.
نرگس پرید جلوی‌شان، گریه و شیونش اوج گرفت: «برادر،
خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم...»

مرد بسیجی نرگس را دور زد و پرده را کنار زد. نرگس
گوشه‌های چادرش را توی دست‌هایش مچاله کرده بود و خیره
شده بود به من. مردها علی را کشیدند بیرون از لای پیت‌ها.
چشم‌های گرد و درشت مشکی علی گرد شده بود و وحشت
کرده بود. نرگس علی را چنگ زد و او لابه‌لای پرده در آغوش
نرگس گریه کرد. نرگس جیغ می‌کشید: «علی، علی، بگو تو
چیزی ننوشتی. تو رو خدا، به این آقاها بگو تو ننوشتی. تو
ننوشتی. تو ننوشتی...»

یکی از بسیجی‌ها علی را از آغوش نرگس کند. پرده بین
دست‌های نرگس کشیده شد و کنده شد و افتاد روی زمین.
یک دست علی در دست مرد بسیجی بود و دست دیگرش در
دست‌های نرگس. نرگس با التماس به من نگاه می‌کرد. رفتم

جلو و گفتم: «آقا کجا؟ صبر کنید، کجا می‌بریدش؟»

یکی از بسیجی‌ها گفت: «آقا شما دخالت نکنید، به شما مربوط نیست.» به نرگس نگاه کردم که روی پرده از حال رفته بود، به خودش می‌پیچید و ناله می‌کرد: «علی ... علی ... بچه‌ام رو کجا می‌برید؟»

دستم را محکم زدم توی سینه برادر بسیجی و گفتم: «من شوهر مادرشم.» آب دهانم را قورت دادم و به مادرم نگاه کردم و داد زدم: «باید بدونم پسر زخم رو کجا می‌برید.»

بسیجی گفت: «خود همسایه‌ها او مدن اطلاع دادن که با رنگ سبز روی دیوارها نوشته مرگ بر...»

مادرم خیره به من با دست‌هایش آب دور دهانش را دوباره پاک کرد و بعد هم اشک‌هایش را. صدای نرگس قطع شد، با چادر اشک‌هایش را پاک کرد. باور کرد که شاید مردی، آدمی می‌تواند پشت‌اش باشد. باور کرد در آن لحظه شاید قدرت‌ش را دارم که علی‌اش را پس بگیرم.

علی را بردند. زیر آرنج نرگس را گرفتم و از روی پرده کلفت برزنتی بلندش کردم. پرده را با پاهایم جمع کردم گوشه‌ای.

مادرم هم روی پله نشسته بود و زار می‌زد و می‌لرزید. نرگس را از پله‌های یکی یکی آوردم بالا و او را تا در خانه‌اش رساندم. آمدم از پله‌ها پایین، زیر آرنج مادرم را هم گرفتم و او را بردم خانه. صدای گریه و شیون نرگس با صدای نفس‌های مادرم در خانه می‌پیچید. مادرم افتاد روی تختش. صدایم کرد: «بیژن، بیژن.»

نشستم لب تخت، با دست‌های پیرش آرام دستم را گرفتم. چشم‌های آبی‌اش گشاد شده بود و پوستش رنگ پریده‌تر. لباس سفید نخی پوشیده بود و سینه‌هایش افتاده بود دو طرف تنش. دامن سیاهش هم پیچیده بود لای ران‌ها و پاهای استخوانی‌اش. نفس‌هایش آرام شد و عمیق. با انگشتش جای بخیه‌هام را مالید و بریده‌بریده گفت: «یادش به خیر... وقتی... شش انگشتی بودی. چه قدر برایم شکلک درمی‌آوردی و داستان می‌گفتی...» لبخندی زد. همان طور که پوست کلفت و پهن شده بخیه‌های دستم را می‌مالید، سقف را نگاه کرد و آرام زیر لب زمزمه کرد: «من... رو ببخش، من رو ببخش... نمی‌دونستم این قدر دوستش داری...»

تنم را انداختم روی بدنش، دستم را محکم گذاشتم روی دهانش. چشم‌هایش درشت شد و پراز وحشت. دست و پایش را زیر تنم

تکان تکان می‌داد. اشکی از گوشه چشمم افتاد توی مردمک
آبی‌اش و محو شد در سفیدی چشم‌هایش. استخوان‌هایش
صدا می‌داد. بعد خشک شد و بی حرکت. تمام. پلک‌هایش را
بستم. بله، من مادرم را کشتم.

نی را گذاشتم توی کشوی آشپزخانه

برگشتم سمت صدا. نزدیک شدم. مقابل نی نواز توی مترو ایستادم. چشم‌هایش را بسته بود و لپ‌هایش پر و خالی می‌شد. موهای بلند و مشکی‌اش ریخته بود روی پیشانی‌اش. دست‌هایش با ریتم خاصی روی نی حرکت می‌کرد. کنارش تعدادی نی بود برای فروش و دستمالی با چارخانه‌های سبز و آبی که جلوش پهن بود و مردمی که رد می‌شدند، ته سکه‌های جیب‌شان را می‌انداختند روی دستمال: تق، تق، تق...

کیف پولم را باز کردم و سکه‌های ته کیفم را گذاشتم روی دستمال و بهش لبخندی زدم. بارها این صدا را از دور شنیده بودم، اما همیشه آن قدر عجله داشتم که دنبال صدا نمی‌رفتم. ازش اجازه گرفتم و آیفونم را از جیب‌ام درآوردم و تعدادی عکس گرفتم.

لبخندی زد و گفت: «خیلی ممنون.»

صدایش آن قدر برایم آشنا بود که انگار سال‌ها است می‌شناسمش. صدای توقف قطار را شنیدم، این بار باید بدوم. توی این ایستگاه‌ها همه می‌دوند. به مدت کمتر از یک دقیقه در قطارها باز و بعد بسته می‌شود. خیلی وقت‌ها نگران آدم‌ها می‌شوم که دست‌شان یا کیف‌شان یا خودشان لای در گیر نکنند. یکی از بدترین اضطراب‌های من همین است. همیشه فکر می‌کنم وقت پیاده شدن، کیف پولم، گوشی موبایلم یا هر چیز دیگری نیفتد توی سوراخ یا حفره‌ی حد فاصل واگن‌ها با سکو. ارتفاعی ندارد، اما حس ترسناکی برایم ایجاد می‌کند، احساس پرت شدن توی یک سوراخ یا حفره.

عکس‌ها را در آیفونم یکی یکی نگاه کردم. مکث کردم، شوکه شدم. چه قدر شبیه پسر عمه‌ام است. چه قدر شبیه او است. هفت سال پیش ایران را ترک کرد. خودش است! او هم عاشق نی بود و همیشه وقتی خانه ما بود، نی می‌زد. پنج سال است از او بی‌خبریم. در این سال‌ها عمه‌ام چه قدر اشک ریخت، دوستی خبر داده بود که او مرده.

ایستگاه بعدی پیاده شدم. یادم آمد پسر عمه‌ام یک روز کیسه‌ای آورد پر از سکه طلا و گذاشت پیش پدرم و گفت: «وزارت اطلاعات دنباله منه و منم شبونه دارم با قاچاقچی از ایران می‌رم

و نمی‌تونم پول زیاد همراهم ببرم. پول‌هام رو سکه کردم و امانت می‌ذارم پیش شما. بعدا تماس می‌گیرم که چی کار کنید با این سکه‌ها.» این را گفت و رفت. مادرم با بندهای آویزان روسریش اشک‌هایش را پاک کرد، پدرم غرورش اجازه نداد گریه کند، رفت گوشه اتاق و اشک‌هایش را از کنار عینکش آرام پاک کرد.

یادم می‌آید وقتی در دانشگاه صنعتی شریف قبول شد، همه توی خانواده می‌گفتند نخبه است. خبر قبولی‌اش را پدرم با فریاد و پرت کردن کت‌اش به هوا اعلام کرد. کت‌اش را چنان پرت کرد که رفت بالای درخت گیلاس حیاط و چندین روز همان بالا ماند تا مادر نردبان گذاشت و کمک کرد بروم بالا و کت را از لای شاخه‌ها نجات بدهم. دائم هم می‌گفت، مواظب باش، مواظب باش پاره نشود.

او رفت و رفت تا این که خبر دادند به ترکیه رسیده است. خبر بعدی این بود که مجتبی یا کشته شده یا مرده. هنوز سکه‌هایش داخل گاوصندوق پدر است.

نفس‌زنان رسیدم همان جایی که ایستاده بود و نی می‌زد. حالا مرد دیگری جایش ایستاده بود که با گیتار برقی‌اش سعی

می‌کرد آهنگ‌های جاز قدیم را بخواند. ایستادم تا آهنگش تمام شود. رفتم سمتش، گفتم: «بیخشید، قبل از شما آقای این جانی می‌زد، با چشم‌های سبز و موهای بلند، پیراهن مشکی و پوستی که نه سیاه بود و نه سفید...»

گفت: «چی می‌زد؟»

گفتم: «نی، نی می‌زد.»

گفت: «آهان، اون بعد از این جا می‌ره دو ایستگاه بعد، توی یه پیچ بزرگ می‌ایسته و نی می‌زنه.»

دویدم سمت قطار.

صدایش همان طور رسا بود. عصرهای تابستان دور هم روی آن قالی گل‌دار در تراس خانه مادر کنار سینی چای و سماور می‌نشستیم. می‌گفتیم: «مجتبی بخون، تو رو خدا بخون.» او هم آهنگ‌های شجریان و شعرهای حافظ و خلاصه هر چیزی را که یادش می‌آمد، می‌خواند و ما ذوق می‌کردیم. بعد هم ساعت‌ها با پدر بحث سیاسی می‌کرد، این که چرا مذهب آسیب دیده و خمینی که بوده و این‌ها چه کرده‌اند با او و با ما و با همه. زمان می‌گذشت و پشه‌ها در تراس دست و پایمان

را آن قدر می‌زدند که تا صبح توی خواب خودمان را می‌خارانندیم و بی‌قرار بودیم.

چشم‌هایش هم همان چشم‌ها و همان نگاه بود. همان لحظه که آمدم ببوسمش و صورتم به صورتش آن قدر نزدیک شد و نفس‌هایم با نفس‌هایش همراه، چشم‌های نافذ سبزش برقی زد و سریع خودش را کشید عقب، من را پس زد و گفت: «دختر دایی، جانِ دایی کاری نکن گناهکار بشم و نامرد و ناجوانمرد. دایی پدری کرده برای من.»

قوی دادم و رفتم توی اتاق و در را محکم بستم.

می‌نشست گوشه‌ای و به دیوار تکیه می‌داد و می‌گفت: «زن دایی جان، ببخشید ما هر شب مزاحمیم.» و مادر هم از کشو آشپزخانه بغل کفگیر و ملاقه‌های چوبی، نی بلند و درازی درمی‌آورد و می‌گفت: «تویه ذره بزن، خستگی کار بیرون و فشارها رو فراموش کنیم.» مجتبی هم نفسی به نی می‌زد و بعد قطع می‌کرد. مادر می‌گفت: «چی شد؟» مجتبی می‌گفت: «هیچی! زن دایی جان یه دستمال دید، قورمه سبزی و فسنجون‌های توش رو پاک کنم.» و همه می‌خندیدیم.

رسیدم به دومین ایستگاه و دویدم سمت راهرویی که وصل می‌شد به همان فضای گرد و بزرگ. داشتم به صدا نزدیک می‌شدم، از خوشحالی با خودم قهقهه می‌زدم. چشم‌هایم را بسته بود و محکم می‌دمیدم توئی نی. خوب نگاه کردم، من این اندام را می‌شناسم، این شانه‌ها را، این دست‌ها را، این پاها را، حتی لختی و پیچش این موها را. لبخندی به من زد. رفتم مقابلش ایستادم.

به فارسی گفتم: «سلام.»

به انگلیسی گفت: «اتفاقی افتاده خانم؟ چیزی شده؟»

به انگلیسی گفتم: «من رو نمی‌شناسی؟»

گفت: «همین نیم ساعت پیش ازم عکس انداختی. چه قدر خوب که دوباره دیدمت. خواستم بگم عکسم رو نذاری لطفا در فیس بوک.»

گفتم: «اهل کجایی؟»

گفت: «همین جا. چه سوال‌های جالبی می‌کنی! موزیک می‌زنی؟ موسیقی دوست داری؟ خیلی‌ها به من پیشنهاد می‌کنن

گروه تشکیل بدیم. من اهلش نیستم.» خم شد که دستمالش را جمع کند. یکی یکی سکه‌ها را ریخت توی جیب‌اش. آن قدر بالاتنه‌اش بلند بود که وقتی دولا شد، شلوارش رفت بالا و من رد آن بخیه پهن و کهنه قدیمی را هم کنار مچ پایش دیدم.

هفده سالش بود. توی تاریکی، در باغ مادر بزرگ مشغول قایم موشک بازی بودیم. مادرم و عمه‌ام دائم داد می‌زدند، حیا کنید، از قد و هیکل تان خجالت بکشید. من و خواهر بزرگم با مجتبی و برادرش دور درخت‌ها می‌دویدیم و یک نفر چشم می‌گذاشت و ما مخفی می‌شدیم. من کمین می‌کردم پشت درختی و قبل از این که پیدایم کنند، با جیغ می‌پریدم بیرون. یک بار پشت یکی از آن درخت‌های صد ساله مخفی شده بودم و نفس نفس می‌زدم که یک نفر از پشت بغلم کرد و دستش را گذاشت روی دهانم و گفت، هیس، ساکت! و من را برگرداند سمت خودش. نفسش می‌خورد توی صورتم. لب‌هایش را گذاشت روی لب‌هایم و مثل وحشی‌ها سینه‌هایم را آن قدر سفت مالید که از درد طعم بوسه را فراموش کردم. در همین لحظه یک نفر محکم زد توی سرش و انداختش زمین: «کثافتِ حروم‌زاده، دختر دایی‌ته، مرتیکه خرا!» مشت و لگد بود که نثارش می‌کرد و من از فحش‌ها فهمیدم کسی که

کتک می‌زند مجتبی است. پس من به حمید بوسه داده بودم و این احمق بود که این قدر سفت سینه‌های من را می‌مالید.

مجتبی گفت: «نامسلمون مگه تو نماز نمی‌خونی؟ مگه همین دیروز نبرد مت مسجد؟ می‌کشمت...» من فرار کردم سمت همان جایی که عمه و مادر نشسته بودند روی قالی. ده دقیقه‌ای گذشت که از شدت اضطراب بلند شدم و شروع کردم دور و برم را نگاه کردن. از دور دیدم که حمید و مجتبی می‌آیند، اما دست مجتبی دور گردن حمید بود.

جیغ عمه هوا رفت. داد زد: «داداش، داداش!»

همه دویدیم سمت حمید و مجتبی. حمید گریه می‌کرد و می‌گفت، شیشه نوشابه شکسته و مچ پای مجتبی را جر داده. آن قدر خون‌ریزی شدید بود که تمام لباس عمه شد غرق خون.

عمه گفت: «آخه از سن تون خجالت بکشید، آدم عاقل تو این تاریکی تو باغ می‌دوئه؟»

پدر مجتبی را انداخت توی ماشین و با حمید و عمه رفتند سمت درمانگاه. آن قدر پارگی عمیق و شدید بود که پایش ۱۸ تا بخیه خورد.

راه افتاد. سوار قطار به سمت شمال شد. من هم سوار شدم. پیاده شد، پیاده شدم. از خیابان اصلی رد شد. رسیدیم به محله‌ای خیلی عجیب با خانه‌های کوچک کنار هم و کوچه‌های تنگ و باریک. مردان و زنان مست و مواد زده، تلوتلو می‌خوردند و هذیان می‌گفتند. سر هر پیچی هم چند نفری ایستاده بودند و می‌گفتند: «حشیش، هرویین، کوکائین... داریم.»

من هم می‌دویدم دنبال نی‌نواز. کوچه‌ها باریک‌تر شد. خسته شده بودم از راه رفتن زیاد، صدای نفس‌هام آن قدر شدید بود که نی‌نواز لحظه‌ای ایستاد و من را دید که دنبالش می‌روم. صداهایی از پشت سرم می‌شنیدم. همان طور که تندتند راه می‌رفتم، برگشتم و پشتم را نگاه کردم. دیدم سه مرد دیگر تندتند دنبالم می‌آیند. دویدم سمت نی‌نواز، شانه‌هایم خورد به بازویش. گفت: «برنگرد، شونه به شونه من بیا.»

رسیدیم به کوچه بن‌بستی. یک خانه مانده بود به ته بن‌بست که کلیدی از جیبش درآورد و در را باز کرد و به من گفت: «برو تو، سریع.» و خودش هم سریع آمد تو و در را محکم بست و داد زد سرم: «تو دیوانه‌ای؟ چرا من رو تعقیب می‌کنی، ها؟ می‌دونی این جا کجاست؟ این جا غریبه‌ها رو می‌شناسن. شانس آوردی، وگرنه هم کیفیت رو زده بودن و هم سه‌تایی

ترتیب رو می‌دادن!» بعد با عصیانیت رفت سمت آشپزخانه و چراغ‌های سالن را روشن کرد.

گیج بودم، سریع رفتم سمت کتاب‌خانه که شاید توی کتاب‌هایش کتابی به زبان فارسی پیدا کنم. چشم‌هایم را سریع گرداندم روی میز و تکه کاغذها و یادداشت‌های روی دیوار، دنبال کلمه فارسی بی‌قرار بودم، با یک سینی و دو لیوان قهوه از آشپزخانه آمد بیرون. گفتم: «با شیر می‌خوری یا سیاه؟»

گفتم: «با شیر.»

رفت از آشپزخانه شیر بیاورد. رفتم سمت عکس‌هایی که با پونز چسبانده شده بود به دیوار. عکس‌هایی کنار دریا، مشغول ماهیگیری. عکس مرغ‌ها، پرنده‌ها، ببر، شیر، حیوانات... میان عکس‌ها فقط عکس یک زن بود که سیاه‌پوست بود و صورتش من را یاد نقاشی‌های گوگن و کمی هم چهره زشت و زیبای فریدا می‌انداخت. شیر را ریخت در قهوه‌ام و گفتم: «موسیقی دوست داری؟ سازی، چیزی می‌زنی؟»

گفتم: «نه.»

سکوت کرد. رفت از آشپزخانه بسته‌ای شکلات آورد و

گذاشت روی میز. چشم‌ام دنبال اشیاء ایرانی می‌چرخید که شاید چیزی پیدا کنم: ظرفی، مجسمه‌ای، استکانی کار اصفهان یا رومیزی‌های یزد و کرمان. تخته فرشی، قالیچه‌ای... هیچی، هیچی نبود. ناامید قهوه‌ام را خوردم، با خودم فکر کردم شاید تنهایی مریضم کرده. وقتی برگشت، شلوارک پوشیده بود. خیره شدم به رد بخیه‌ها. ازش پرسیدم: «پات چی شده؟»

گفت: «خیلی جالبه، چرا تمام زن‌ها از جای بخیه می‌ترسند؟ همه‌شون اولین سوال‌شون از من اینه که پات چی شده؟»

در خانه باز شد و زنی سیاه‌پوست با لب‌هایی قلوه‌ای و چشم‌هایی سیاه و صورتی استخوانی وارد شد. موهای وز و قدی بلند و اندامی باریک و استخوانی داشت. همان زنی بود که توی عکس دیده بودم. به هم سلام کردیم و نی‌نواز گفت: «این خانوم در این محله گم شده بود، من دیدم سه تا مواد فروش دنبالش افتادن، نجاتش دادم و آوردمش خونه.»

زن رفت داخل اتاق و با لباس نخی نازکی که لباس خانه‌اش بود برگشت و نشست روی صندلی. گفت: «اسمت چیه؟»

گفتم: «مریم.»

گفت: «من آناماری هستم.»

نی نواز گفت: «جان، من جان هستم.»

آناماری گفت: «کجا زندگی می‌کنی؟ هوا که تاریک می‌شه نباید تو این محله‌ها بچرخ، خطرناکه.»

گفتم: «تازه او مدم لندن، محله‌ها رو خوب نمی‌شناسم.»

آناماری گفت: «شب نمی‌تونم برگردی، باید صبح بری.»

جان خوراک گوشتی را که آناماری پخته بود با نان قهوه‌ای گذاشت روی میز. سه بشقاب روی میز چید و هر سه در سکوت غذا خوردیم. بعد آناماری بالش سفیدی با ملافه آورد و گفت: «بلند شو، این مبل زیرت تخت می‌شه.»

مبل را باز کرد و بالش را گذاشت رویش و ملافه سفید را داد دستم. هر سه به هم شب به خیر گفتیم و من یک لحظه یاد نماز خواندن مجتبی افتادم که با صدای بلند چنان نماز می‌خواند و طوری «س» و «ش» را می‌کشید که فکر می‌کردی دارد آواز می‌خواند. بارها وقتی داشت نماز می‌خواند، من جانمازش را از جلویش برداشته بودم و او روی دستش سجده

رفته بود. می‌پریدم روی کولش، اما او نمی‌خندید. من تلاش می‌کردم نمازش را بشکنم، ناامید می‌رفتم روی مبل‌های مدل قلبی سلطنتی فرانسوی می‌نشستم که آن موقع‌ها عجیب مد شده بود و سال‌ها پدرم سر مادرم منت می‌گذاشت که برایت دو میلیون تومان مبل سلطنتی دسته گل‌دار و تاج‌دار خریدم. فقط خدا رحم‌مان کرد مبل‌ها طلایی نبودند. می‌نشستم و به زشتی مبل‌ها فکر می‌کردم و برای فروش‌شان نقشه می‌کشیدم، اما هیچ وقت موفق نشدم. پریدم از روی مبل تخت‌خواب‌شو و گفتم: «بخشید، نمازم دیر شده، جانماز می‌خوام.»

آنا ماری با تعجب به جان نگاه کرد و جان گفت: «بخشید ما مسلمون نیستیم، این جا کسی نماز نمی‌خونه.»

دوباره ناامید سرم را گذاشتم روی بالش. آن‌ها هم رفتند توی اتاق و خوابیدند. من آرام بلند شدم و چراغ را روشن کردم و شروع کردم به گشتن کتاب‌خانه، به این امید که شاید کتابی از دکتر شریعتی پیدا کنم. آن موقع‌ها مجتبی دایم از دکتر شریعتی حرف می‌زد و بحث می‌کرد و کتاب‌های او را ورق می‌زد. صدای قژقژ در اتاق آمد. جان جلویم ظاهر شد. گفت: «خوابت نمی‌بره؟ دنبال چیزی می‌گردی؟»

گفتم: «خوابم نمی‌بره، می‌خوام کتاب بخونم. تو کتابی از دکتر شریعتی داری؟»

گفت: «دکتر چی؟»

گفتم: «شریعتی.»

سرش را تکان داد و گفت: «نه، ولی کتاب زیاده. هر کدوم رو می‌خوای بردار.» و رفت دوباره توی اتاقش.

برگشتم روی کاناپه تخت خواب‌شو و خیره شدم به سقف. نفهمیدم کی خوابم برد. از صدای تلق‌تلوق بیدار شدم. یک لحظه فراموش کردم کجام. هراسان بلند شدم و چند دقیقه به همه چیز خیره ماندم.

آنااماری از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: «صبح به خیر.»

«صبح به خیر.»

دو تا لیوان قهوه توی دستش بود. آمد روبه‌روی من نشست. گفتم: «جان همیشه دیرتر از تو بلند می‌شه؟»

پوزخندی زد و گفت: «یک ساعت پیش رفته سر کار.»

با عصبانیت گفتم: «کی؟ کجا؟ چرا؟»

تعجب کرد و گفت: «همه جا می‌ره، یه نی داره که از صبح تا شب می‌زنه. جای به خصوصی نداره. چه‌طور مگه؟» سکوت کردم، صدای خرچ‌خرچ نان خوردنش آزاردهنده بود.

پرسیدم: «چند وقته با همید؟»

گفت: «چهار سال.» دوباره سکوت سنگینی شد تا این که شروع کرد به تعریف کردن قصه آشنایی‌اش با جان.

گفت: «چهار سال پیش از روی پل بزرگی رد می‌شدم. یه لحظه دیدم مردی که روی حفاظ‌های پل ایستاده بود، خودش رو پرت کرد پایین. دویدم از پله‌ها پایین و به پلیس و آمبولانس زنگ زدم. وقتی رسیدم بالای سرش، نیمه‌جون بود. هلی‌کوپتر پلیس رسید و روی پل نشست. همراهش سوار هلی‌کوپتر شدم، برام تکون‌دهنده بود این جور مرگ و این جور خودکشی. طوری براش دعا می‌کردم که پلیس فکر کرد زنش‌ام. رسیدیم بیمارستان. دو ماه توی کما بود. من هر روز می‌رفتم بالای سرش و باهاش حرف می‌زدم و براش قصه می‌خوندم تا این که یه روز چشمش رو باز کرد. من عاشق

اون چشم‌های زیبای براق سبزش شدم و اون موهای شبقاش. لب‌هام رو گذاشتم روی لب‌های گرد و قلوه‌ایش. چه قدر منتظر این لحظه بودم که برگرده به زندگی. بوسیدمش، اون هم من رو بوسید.

نه حرف می‌زد و نه راه می‌رفت. شش ماه بیمارستان بود تا این که آروم آروم حرف زد و راه افتاد. هر روز چند ساعت کنارش می‌نشستم و دستش رو محکم می‌گرفتم تو دستم و ساعت‌ها براش کتاب می‌خوندم. نمی‌دونست من کی‌ام. هر چه قدر تلاش کردیم، یادش نیومد کیه، پدرش کیه، مادر و برادر و خانواده‌اش کی‌ان. اهل کجاست، کدوم شهر و کدوم کشور. به هر زبونی باهاش حرف زدیم، فایده نداشت. هیچی یادش نمی‌اومد. بالاخره پلیس ازش عکس گرفت و توی روزنامه‌ها چاپ کرد، اما هیچ کس سراغش نیومد. من شماره‌ام رو تو همه روزنامه‌ها گذاشتم، اما هیچ کس تماس نگرفت. اون فقط چند کلمه انگلیسی حرف می‌زد، نه زیاد، خیلی کم.

مدت‌ها گذشت. قاضی دادگاه اعلام کرد بهش پاسپورت انگلیسی می‌دن و اون می‌تونه واسه خودش اسم و فامیل انتخاب کنه. اون هم اسمش رو گذاشت جان. ما زندگی مون رو با هم شروع کردیم. بعد از بهبودیش، یه سفر به هند رفتیم. اون جا

عاشق نی زدن شد و از اون روز به بعد برای مردم نی زد و نی فروخت. ما هر دو خوشحالیم و زندگی عاشقانه و قشنگی داریم.»

بلند شدم، صدای هق‌هق‌ام نگرانش کرده بود، بغلم کرد و گفت: «بیخشید، نمی‌دونستم این قدر احساساتی هستی، این داستان برای همه جالبه، به آدم امید به زندگی می‌ده.»

خودم را از بغلش آزاد کردم و گفتم: «من باید برم.»

گفت: «نه، صبر کن. باید با هم بریم. جان گفته به هیچ عنوان تنها نری. تا ایستگاه می‌رسونمت.»

سوار قطار شدم تا رسیدم ایستگاه نزدیک خانه‌ام. صدای نی همراه با زوزه باد در تن و روحم پیچید. رفتم سمت صدا، بدون این که به جان نگاه کنم، یک نی برداشتم و دو پوند گذاشتم روی دستمالش. اشک‌هایم سکه‌هایش را خیس کرد. او فقط نی می‌زد.

آمدم خانه و عکس‌هایش را از روی آیفونم یکی یکی پاک کردم. برای عمه‌ام نوشتم: «عمه جانم، متأسفانه همان طور که همه حدس می‌زدیم...» قلمم را گذاشتم کنار کاغذ. بلند شدم

ونی را گذاشتم توی کشوی آشپزخانه کنار ملاقه و کفگیرهای
چوبی.

با توهم مذهبی شدم، با توهم بی‌مذهب

این چتر را از تهران خریدم. کوچک است و وقتی باران می‌بارد، تمام لباس آدم را خیس می‌کند. وقتی هم که باد می‌وزد، پشت و رو می‌شود.

یادت می‌آید؟ آن شب قرار بود زنگ بزنی. هر شب زنگ می‌زدی، شب به‌خیر می‌گفتی و چشم‌هایم را از راه دور می‌بوسیدی، بعضی شب‌ها یازده زنگ می‌زدی، گاهی هم دوازده یا یک. قول می‌دادی فردا صبح هم زنگ بزنی.

ساعت دو شد، دو و نیم شد. دور میز خانه بی‌قرار می‌چرخیدم، تیک‌تیک‌های ساعت را می‌شمردم. زهرا خانم شیشه‌های خانه را دستمال کشیده بود و مثل آینه تمیزشان کرده بود. باران قطع نمی‌شد، شیشه‌ها از دود سیاه شده بودند. گفته بودم اگر زنگ نزنی، می‌آیم در خانه‌ات و مثل مجنون‌ها فریاد می‌زنم. مثل این که دوست داری همین کار را بکنم و بعد هم در جمع دوست‌هایت با لبخند و لذت تعریف کنی که آمده

بود در خانه‌ام و جیغ و داد می‌زد از دلتنگی. بعد هم ذوق کنی و بخندی بهم.

سوییچ را برمی‌دارم و بدون توجه به چراغ قرمزها، خیابان‌ها را با سرعتی غیرمجاز رد می‌کنم و می‌رسم سر پیچ کوچه‌ات. لعنتی! چراغ خانه‌ات هم که روشن است. دوباره با موبایلم زنگ می‌زنم: «دستگاه مشترک موردنظر خاموش است.» همین چند روز پیش قول دادی موبایلت را خاموش نکنی. الان کدام اتاق هستی ای نازنین؟ خودت گفتی اتاق جدا است، همان که سمت خیابان است، رو به کوچه‌ای که ماشینت را پارک می‌کنی. موقع خداحافظی انگشت‌هایم را یکی یکی می‌بوسیدی و بعد لپم را گاز می‌گرفتی. من هم با انگشتم روی شیشه ماشینت می‌نوشتم، دوستت دارم برای همیشه و عکس یک قلب تیر خورده را می‌کشیدم کنارش. آن ماشین خاکی را دوست داشتم. برایم پر از خاطره بود. کدوم سمت این خانه بزرگ خوابیده‌ای، دیوانه؟ چرا تلفن خانه را جواب نمی‌دهی؟ مگر نگفته بودی خانواده‌ات لندن هستند و تنهایی. گفته بودی امشب دیرتر از آن جلسه لعنتی بیرون می‌آیی، پس کجایی؟ چند وقت پیش روی لب‌ت زخم شده بود. کج کج حرف می‌زدی که جای گاز گرفتگی روی لب‌ت را نبینم، بعد هم حاشا کردی و

گفتی آفت زده. به من می‌گویی بدبینم! به همه می‌گویی من بدبینم. از صبح مطمئن بودم سر و سری داری، چیزی را پنهان می‌کنی. وای خدای من، الان کدام سینه را...

از ماشینم بیرون می‌آیم. خیس خیس می‌شوم از باران شدید. دستم را می‌گذارم روی زنگ خانه‌ات. مطمئنم که من را از آیفون می‌بینی و در را باز نمی‌کنی. از آجرهای ریخته شده کنار خانه‌ات می‌روم بالا. چراغ‌های خانه روشن است و سایه روشن برنامه تلویزیون را هم روی پرده حریر پذیرایی می‌بینم. دو تکه آجر نصف شده دستم می‌گیرم و وسط کوچه داد می‌زنم: «کثافت، لعنتی! در رو باز کن.» آجرها را پرت می‌کنم سمت پنجره خانه‌ات. یکی از آن‌ها می‌خورد به میله‌ها و برمی‌گردد و می‌افتد وسط کوچه. آن یکی هم شیشه پنجره را خرد می‌کند و می‌افتد توی خانه‌ات. ماشین پلیس راهنمایی رانندگی می‌پیچد توی کوچه. دو پلیس از ماشین پیاده می‌شوند.

«خانوم، چی کار می‌کنی؟ خونه‌ات کجاست؟ ساعت ۳ صبحه. این جا چی کار می‌کنی؟ کو حجابت؟»

تازه متوجه می‌شوم با بلوز و شلوار هستم و بدون روسری. زیر

باران هم لباسم بدجوری چسبیده به تنم.

«این جا خونه نامزدمه. نگرانش شدم چرا در رو باز نمی‌کنه.»

«کدوم خونه؟ این خونه؟ ما پلیس این محل هستیم، این آقا رو می‌شناسیم، آقای قیراتی. خانومش رو هم می‌شناسیم. دخترش همسن شماست. خانوم و بچه‌هاش هم این جا نیستند، آدرس را اشتباه اومدی. برو، برو توی ماشین بشین و زودتر برگرد خونه‌ات. اصلا خونه‌ات کجاست؟»

مردی از ساختمان روبه‌رو پنجره را باز می‌کند و داد می‌زند: «بابا، چی از جون این مردم می‌خواید؟ اون چراغ ماشینت رو خاموش کن افتاده تو پنجره خونه ما. نصف شب آسایش هم نداریم‌ها. سر شب بود اومدن ریختن تو کوچه، مهندس قیراتی رو بردن. همین الان اومدیم تو خونه بکپیم. این دفعه نوبت کیه؟»

دویدم سمت پنجره. گفتم: «کی کی رو بردن؟ چرا بردن؟»

گفت: «عجب سوالی می‌کنی خانوم، عاشقی؟ این روزها همه رو می‌برن.»

فریاد زد: «کی علی رو برد؟ کی؟»

گفت: «لباس شخصی بودن.» و پنجره را بست و رفت. پلیس سعی کرد من را آرام کند. نشستم داخل ماشینم.

نفهمیدم چه طور در این باران رسیدم به باشگاه. چترم را گذاشتم کنار میز منشی و رفتم توی رخت کن. همان جا خیره ماندم به زنی. سینه‌هایش آن قدر بزرگ بود که احساس می‌کردی هر لحظه ممکن است پوست سینه‌اش بترکد. روی تمام کمر و شکم و باسن و ران و خلاصه تمام فرورفتگی‌ها و برجستگی‌های تن‌اش عکس شمع و گل و پروانه و پرنده خالکوبی کرده بود. به دماغش، نوک سینه‌اش، نافش میله‌ای یا حلقه‌ای آویزان بود. از اندام و عضلاتش مشخص بود ورزشکار است. موهای وسط پایش را هم شکل قلب مدل داده بود. با مرد سیاهی پرید توی استخر.

یادت می‌آید؟ همیشه از این مدل زن‌ها می‌ترسیدی. یک بار رفتیم مهمانی اطراف تهران، زنی بود شبیه به همین زن در مهمانی. عصبانی شدی، بیرونش کردی و نیم ساعت بعد نیروی انتظامی ریخت و همه را برد. تو مطمئن بودی همان زن رفته و گزارش غلط به نیروی انتظامی داده. بعد هم با وساطت دوست

و رفقاییت همه را آزاد کردند.

مرد و زن همدیگر را توی آب می‌بوسیدند. من مثل همیشه با ترس رفتم توی استخر. یادم است در استخر خانه تهران با تو شنا می‌کردم. تعریف می‌کردی از زمان انقلاب که برای چه آرمان‌هایی جنگیدی و سرخوردگی‌هایت تا کجاها پیش رفت. اسم‌ات را گذاشته بودم: از اصول کافی تا دولوز. تغییر برایت مهم بود و مدام از فلسفه و ذاتش بحث می‌کردی.

زنی که بدنش را تتو کرده با مرد سیاه کنار من مشغول شنا هستند و مسابقه می‌دهند. مرد دائم به زن قول می‌دهد که این بار آرام‌تر شنا می‌کند تا زن مسابقه را ببرد. اما باز هم مرد می‌برد و زن می‌پرد روی سر مرد و گوش‌اش را گاز می‌گیرد. حالا مرد وسط است و من و زن این طرف و آن طرفش و با او در مسابقه، اما این بار ما زن‌ها می‌بریم.

خودم را خشک می‌کنم و با خاطرات تو از باشگاه می‌زنم بیرون. چترم را برمی‌دارم، باران قطع شده. هنوز جهت راست و چپ خیابان‌های لندن را با خیابان‌های تهران اشتباه می‌گیرم و با بوق و اعتراض ماشین‌ها با وحشت می‌پریم عقب، روزی نیست که این اتفاق نیفتد.

چترم را می‌گذارم توی گلدان کنار در خانه. نشسته‌ای روی صندلی و کتاب می‌خوانی. قهوه درست می‌کنم. در سکوت روبه‌رویت می‌نشینم. کتابت را می‌بندی، عینکت را درمی‌آوری، به پنجره خیره می‌شوی و آرام زمزمه می‌کنی: «با توهم مذهبی شدیم و انقلاب کردیم. با توهم بی‌مذهب شدیم و جنگیدیم، با توهم صلح کردیم و ماندیم، با توهم عاشق شدیم و جدا شدیم. با توهم هم‌الان این جا هستیم.» به لباس نیمه‌خیسم نگاه می‌کنی و قول می‌دهی همان موقع بروی و یک چتر بزرگ‌تر برای شهر بارانی لندن برایم بخری.

خورشید وسط پستان مادر و ماه آویزان زیر شکم پدر

تنم همچون تار بود و دست‌های او رگ‌هایم را با صدای دینگ دینگ در تنم می‌لرزاند. روی پله‌ها قدم شل کردم و سایه‌ای را دیدم که تکان‌تکان می‌خورد. دو چرخه زنگ‌زده‌ام بود که مادر زیر پله‌ها کنار پیت نفت‌ها پنهان کرده بود، با آن چرخ‌های کج و کوله و لاستیک‌های سیاهش که ترکیده بود. سایه چرخ زنگ‌زده راه می‌رفت روی تنم، روی بدنم و صدایش جیرجیر می‌کرد توی سرم. صدای جیرجیر چرخ لواشک فروش محل هم می‌آمد که فریاد می‌زد: «لواشک بهداشتی داریم، آلوی تمیز.»

مسعود دستش را نرم از خط وسط سینه‌هایم رد کرد و رساند به خط لبم. بوی نفت و بوی زنگ‌زده آهن، بوی اسپری کبرای سبز من با عطر تند هوگو بوس صورت و گردن او انگار رنگ

می‌ساخت از شهری پراز تشویش و اضطراب. عنکبوتی آرام از سقف پایین آمد، ایستاد نزدیک صورتش و بعد راه افتاد روی لباسش. قدم به قدم نگاهش کردم و دنبالش راه افتادم بالبالهایم که از بین موهای جناق سینه‌اش عبور کرد و پیچ خورد دور بازو و کمرش.

این زیرپله قرارگاه ما بود که کف دستم را خیس می‌کرد و تنم را چنگ می‌کرد برای مسعود. عنکبوت‌های بهشتی نمی‌زدند و خانه‌هایشان پاره می‌شد از قطره‌های عرق دست من و صورت مسعود. می‌دانستیم در قرار بعدی مان‌خانه دیگری می‌سازند برای خودشان. این زیرپله حد فاصل خانه ما بود و خانه خواهر او.

به نیم‌سال هم نرسید که این قرارگاه لو رفت و مادر و پدر ممنوع کردند حضور مسعود، برادر زهره را در خانه اجاره‌ای خواهرش. پدرم مالک بود و صاحب‌خانه و می‌توانست تعیین کند خط‌ها و حریم‌ها را.

شب بود، صدای جیرجیرک‌ها با آواز پرنده‌ها می‌لرزاند برگ‌های درخت آلبالو و گیلاس حیاط خانه را. عطر کبری را پاشیدم به گردنم و صورتم را بزک کردم و روسری گل آبی‌ام را گره‌ای زدم زیر چانه‌ام، مانند مدل خفاشی را هم تنام کردم که وقتی دستت را باز می‌کردی مثل خفاش‌های آویخته از همه جای شهر، چشم‌هایت توی تاریکی برق می‌زد و احساس می‌کردی شهر الان از کره زمین کنده می‌شود و معلق در فضا می‌ماند. مثل گربه‌ای سیاه آرام خزیدم توی کوچه و خیابان‌ها.

قرارمان سر آن کوچه بود که شیب تندی داشت و اسم‌اش رویا بود. نفس‌نفس‌زنان شیب را بالا رفتم. نور چراغ ماشینش را دیدم که افتاده بود روی برگ‌های پاییزی درخت‌های بلند چنار محله و رنگ طلایی‌شان پاییز آن شب را طلایی‌تر کرده بود. نفس‌هایم سلامم را برید و او هم خندید. در ماشین را باز کرد برایم، مثل گربه جهیدم توی ماشین کنار تن‌اش. دستش را گذاشت روی دنده، دستم را نرم گذاشتم روی دستش. هنوز دستم عرق نکرده بود که یک سیاهی مثل سگی، گربه‌ای، گرگی، روباهی پرید روی کاپوت ماشین و مسعود هم ترمز کرد. یک نفر نبودند، دو نفر بودند، سه نفر یا حتی چهار نفر.

دست‌های مسعود را بردند پشت سرش و لباس‌هایش را گشتند و دست‌های من هم خیس خیس از اشک صورتم را پاک می‌کرد. بسیج محل او را برد و من را با تهدید و به احترام شناخت پدر رها کردند.

روزها و شب‌ها می‌خوایدم کف اتاق و گوشم را می‌چسباندم زمین تا صدای خواهرش را بشنوم، صدای خواهر و مادرش را که می‌گفتند: مسعود آزاد شده و خانه است. صدای کامیون حمل اسباب و اثاثیه مثل رعد بود و گاز می‌داد روی تنم. باران اشک بود که می‌ریخت روی صورتم. کارتن‌های ظرف و بشقاب و تیر و تخته و کمد پرت می‌شد روی آن آهن گول‌آسای غمگین که همه جای تنش ساییده بود و شکل هیولا شده بود. اسباب‌خانه زهره بار کامیون گنده شد و کامیون محو شد در سربالایی همان کوچه که نامش رویا بود. صدای من می‌پیچید در آن خانه خالی از اثاث، همان خانه‌ای که کنج دیوارش قلبی کشیده بود با دو حرف «ام»، به انگلیسی کنده بود با خود کار بیک. با همان خود کار بیک هم یک بار روی برآمدگی باسنم نوشت، دوستت دارم و کنارش هم عکس یک فرشته بالدار کشید.

رفتند و خالی شد آن خانه از همه چیز و دوباره من تنها شدم. شب از لای درز پایم رد می‌شد و کفش‌های آدیداسم له می‌کرد تک‌تک ستاره‌ها را. خورشید هم میان دو پستان مادرم هر روز به من دهان کجی می‌کرد و پستان‌های مادرم را مک می‌زد. همه جا تاریک بود برای من، مثل حلق پر از عفونت و چرکم که با صدای آآآآ آدهانم را برای دکتر باز می‌کردم، او هم چوب درازش را می‌خواباند روی زبانم و می‌گفت: «بگو آآآآ». سایه آن سیاهی و تاریکی بلند و بی‌انتهای حلقام را از شیشه عینکش خوب می‌دیدم. هر شب قدم می‌زدم توی گلویم، می‌نشستم روی عفونت‌های تکه‌تکه و لخته‌لخته حلقم. از درد بالشم خیس می‌شد و تشک زیر باسن و کمرم پر می‌شد از ادرار. با خودم لج می‌کردم و می‌خوابیدم در تاریکی روی همان ادرارها و ستاره‌ها که چسبیده بودند و پهن شده بودند کف کفش آدیداسم، کنار آدامس له شده دهانم. صبح که می‌شد ماه بود که مثل داس بزرگی خودش را پهن می‌کرد زیر شکم پدرم و لقلق می‌خورد و تاب بازی می‌کرد و من هم پشت بهش می‌کردم و شانته‌هایم را به علامت «به من چه!» بالا می‌انداختم.

دست‌هایم خیس عرق می‌شد، بدون دستی دیگر. دنیای من شب شده بود و ستاره‌ها له شده بودند ته کفش‌هایم. می‌نشستم پشت پنجره و به خط دراز هواپیمایی که آسمان را شکافته بود و ابرها را جر داده بود نگاه می‌کردم و منتظر بودم تا شاید از آن شکاف مثل صحنه قیامتی که عزیز تعریف می‌کرد، روزی مردی بیاید با اسب و بالی عظیم و جهان را تغییر دهد. که شاید بعد از مسعود، از آن شکاف مردی بیاید با اسبی بالدار و گونه‌ها و صورتی پر از رنگ و زیبایی که رنگ گونه‌ها و صورت من را بپراند و من را روی بال‌های اسبش ببرد هوا و همه کره زمین را مثل شکلات آب کند. دنیای جدیدی بسازد برای من که بالدار باشد و رها و معلق و آزاد در فضا، نه روی شاخ گاو باشد و نه بچرخد با خورشید وسط پستان مادرم و ماه آویزان زیر شکم پدرم.

بودن زن با زن را دوست داری و این نامش خیانت نیست

ساعت دوازده شب بود. در کوچه و خیابان‌های اطراف خانه‌ات برای خودم نشانه‌هایی گذاشته بودم که خانه‌ات را گم نکنم و حالا در تاریکی همه‌شان را گم کرده بودم. به موبایلت زنگ زدم، خاموش بود. خانه‌ات هم گم شده بود. هوا سرد بود. درخت‌ها یخ‌زده بود. شهر ساکت بود. بی‌خانمان‌ها هم لای پتوها کنار سگ‌هایشان خوابیده بودند. کت‌ام را محکم‌تر دورم پیچیدم. کوچه‌ها و خیابان‌های دراز و باریک را تا انتها رفتم و برگشتم.

خودش است. درش آبی است، دیوارهایش هم سفید و شمعدانی‌ها هم از پشت پنجره آویزان. این شمعدانی‌ها را با هم خریدیم، از میدان شلوغ پیکادلی. از دست‌فروشی که آن‌ها را توی گلدان‌های کوچکی چال کرده بود و قد هر کدامشان هم بیشتر از پنج سانت نبود. آن قدر رشد کردند که هر چند

وقت یک بار مجبور می‌شدیم گلدان‌ها را بزرگ‌تر کنیم.

لامپ بالای در را هم می‌شناسم، نورش آن قدر کم بود که چند بار مست و خراب، از بار که آمدیم، هر دو روی پله‌های جلوی در خوردیم زمین و ریشه رفتیم از خنده. یک شب کمرم را گرفتی و بلندم کردی، لامپ را چرخاندم و چرخاندم تا درش بیاورم و لامپ پر نورتری وصل کنیم. آن قدر تکان‌تکانم دادی تا لامپ شکست و خرد شد. من جیغ زدم و گفتم: «ایرج نکن.»

تو من را توی هوا ول کردی و پرت شدم روی پله‌ها و خرده‌های لامپ رفت توی دست‌هایم. سرپیچ لامپ هم ماند همان جا سر جایش. تو داد زدی و شلوغ کردی و دوییدی سمت خانه که وسایل کمک‌های اولیه را بیاوری. بعد با ظرافت خاصی خرده شیشه‌ها را از دستم درآوردی و دستم را باندپیچی کردی. بوسه‌هایت از روی باند شروع شد و مثل فیلم‌های رومانتیک همان جا روی پله‌ها مثل گربه‌ها غافلگیرم کردی. همه می‌گفتند تو ریزنقشی، اما برای من گنده بودی، مثل فیل. عاشق فرورفتگی‌های بین کوچه‌ها و مغازه‌ها بودی. دوست داشتی همان جاها من را بچسبانی به دیوار و مثل نوجوان‌ها خودت را به زور فرو کنی در من.

زنگ در خانه را زدم. پنجره خانه چوبی بود و به سمت خیابان باز می‌شد، رنگش هم آبی بود. پنجره آرام با صدای قژقژی باز شد. زنی را دیدم که موهای بلند بورش ریخته بود دو طرف صورتش و بلندی موها خط پایین پنجره را رد می‌کرد. پستان‌هایش از زیر حریر لباسش پیدا بود. باران گرفت تند و سریع، مثل سیل. زن با صدای نازکی گفت: «با کی کار دارید؟» در خانه را نگاه کردم، پله‌ها را، لامپ را، خانه روبه‌رو را. دوباره پرسید: «شما کی هستید؟ این موقع شب با کی کار دارید؟»

گفتم: «ببخشید، اشتباهی در زدم.» برگشتم سمت ایستگاه قطار. آدرس خانه تو را فقط از خروجی ایستگاه بلد بودم و هر وقت گم می‌شدم، باید اول خروجی ایستگاه را پیدا می‌کردم. خب، از این جا شروع می‌کنم، همیشه از این سمت می‌رفتیم، اول مستقیم، خب درست است، سر کوچه همین مغازه بود پر از تور عروس و تاج‌هایی در هوا و مجسمه‌هایی که مات زده پشت ویتترین عروس شده بودند، بی داماد. بعد سمت راست، درست است. حالا مستقیم، این هم همان ساختمان آجری قدیمی و فرسوده است که شیشه‌هایش شکسته. پرده‌هایش هم از پشت پنجره کنده شده. بارها با هم بحث کردیم که نکند

یک نفر توی این خانه در تنهایی مرده باشد و اسکلتش پشت میز، کنار شمع‌دان‌های نقره‌ای با تار عنکبوت‌ها محو شده باشد. به من می‌گفتی دیوانه و خیالبافم. بعد از این ساختمان آجری می‌پیچیدیم به چپ. خب، خانه اول نه، دوم نه، سوم. همین است، خودش است. در آبی و پنجره آبی چوبی، شمع‌دانی‌ها، دیوار سفید، پله‌ها و لامپ. همین است. زنگ در را زدم. یک بار، دو بار، سه بار. پنجره باز شد. همان زن گفت: «خانوم چرا اذیت می‌کنید؟ این دومین بار است که از خواب پریدم. الان زنگ می‌زنم به پلیس.» بعد هم محکم پنجره را بست.

باران شدیدتر شد. دوان دوان خودم را رساندم زیر شیروانی مغازه‌ها. باران که آرام گرفت، من هم از جنوب لندن پیاده حرکت کردم به سمت شمال. آفتاب کم‌کم داشت بیرون می‌آمد که رسیدم خانه. کلید را انداختم و پاورچین پاورچین رفتم توی اتاق.

با صدای قل‌قل قلی‌تری بیدار شد. نشستم روبه رویش. کره را با چاقو مالید روی نان تست و قرچ‌قرچ در سکوت نان را خورد. نامش شکوفه است و نام من که صبحانه را با ظرافت

چیده‌ام دیدار است. چشم‌هایم سبز است و پوست صورتم روشن. خیلی‌ها این‌جا تصور می‌کنند روس هستم، امانه. اهل شمال ایرانم و شب بسیار سختی داشتم.

«ساعت پنج صبح او مدی خونه؟ فکر نمی‌کنی تو این هوا مریض می‌شی؟»

سرفه‌های بد می‌کنم، شکوفه بلند می‌شود و یک قرص مکیدنی با یک لیوان چای داغ برایم می‌آورد. خانه ما هال کوچکی دارد، یک میز دونفره با دو صندلی و آشپزخانه‌ای کوچک به رنگ سرخ. ظاهر همه چیز نشان می‌دهد هر دو تمیز و دقیق هستیم. شکوفه دوست دارد همیشه سرویس‌های بهداشتی بوی تند شوینده بدهد. فقط این جوری باور می‌کند همه چیز تمیز و ضد عفونی شده است. وقتی هم راه می‌رود، مدام دستش را می‌کشد روی اثاث خانه تا مطمئن شود هیچ جایی خاک ننشسته است.

ایرج آدامسی توی دهانش می‌گذارد و آرام می‌بوسدم. آدامس را با زبانش می‌اندازد توی دهانم. سوار تاکسی هستیم. راننده

می‌پرسد، مقصد کجا است. دورترین مسیر را می‌گوید. بالاخره لب‌هایم را می‌چسبانم به لب‌هایش. دهانش بوی گرسنگی می‌دهد. آدامس را با زبان از سقف دهانم بلند می‌کنم و می‌گذارم توی دهانش. عینکش را درمی‌آورد. می‌فهمم لنز عینکش دوربین است. ماشین کوچه‌ها و خیابان‌ها را می‌پیچید و تو بیشتر و بیشتر به من می‌چسبی. فکر می‌کنم در خیابان‌های تهران هستم و از ترس سریع ازت فاصله می‌گیرم. بعد یادم می‌آید در لندن‌ام. با لبخند دوباره برمی‌گردم سمت صورتت. صدای قار و قور دل‌ات ترسناک شده. شکم‌ات مثل آتشفشان می‌غرد. می‌خندی، می‌گویی: «آقا، نزدیک سوپری، جایی، بزیند کنار.»

راننده می‌پیچد توی خیابانی و سعی می‌کند جای پارکی پیدا کند. تو پیاده می‌شوی. رقم بالای سر راننده دیوانه‌کننده است، پشت سر هم عوض می‌شود و بالا و بالاتر می‌رود: ۱۵ ... ۲۰ ... ۲۵ ... پوند. رقم به عدد ۳۰ که می‌رسد، در کیفم را باز می‌کنم و پول درمی‌آورم. پنجاه پوند به راننده می‌دهم. راننده پنجاه پوندی را پس می‌دهد، پول خرد ندارد. می‌دوم سمت یک سوپر مارکت و از فروشنده می‌خواهم پول را خرد کند. می‌گوید، چیزی بخر. می‌آیم بیرون و وارد داروخانه‌ای

می شوم، یادم می آید پریودم. یک بسته نوار بهداشتی باریک برمی دارم و پول را خرد می کنم. ۳۲ پوند می دهم به راننده. همان جا می ایستم، کدام طرف رفته‌ای؟ آها، دیدمت. داشتی دنبال تاکسی می رفتی و سرت را تکان می دادی. می دوم و از پشت چشم‌هایت را می گیرم. با وحشت برمی گردی و داد می زنی: «خانوم، چی کار می کنی؟»

«اوه ببخشید، اشتباه گرفتم، معذرت می خوام.»

چه قدر از پشت به تو شباهت داشت. می روم داخل سوپر. بعد فروشگاه لوازم خانگی، بعد تشک فروشی و لباس بچه. می روم بالای پله‌ای می ایستم تا شاید از دور بتوانم مرد قد بلندی را بینم با موهای قهوه‌ای. مطمئن می شوم گمات کرده‌ام. شماره‌ات را می گیرم، اشغال است. برمی گردم همان نقطه‌ای که از تاکسی پیاده شدی. تلفنم زنگ می زند.

می گویی: «دارم می بینمت، مستقیم رو نگاه کن، ایستگاه اتوبوس.»

می دوم سمتت. کیسه‌ای دستت بود، پر. اتوبوس می رسد، بدون حرف سوار می شوی، من هم دنبالت می آیم طبقه

بالا. می‌نشینیم روی صندلی‌های جلو. شهر از بالا دیدنی است. در کیسه را باز می‌کنی و دو تا ساندویچ بیرون می‌آوری و داخل شان را نگاه می‌کنی تا مطمئن شوی گوشت خوک نیست. گاز می‌زنی و می‌گویی: «او خیش!»

اصرار داری مگسی را بکشی که آمده توی اتوبوس و گاهی روی سر من می‌نشیند و گاهی روی سر تو، بالاخره هم پیروز می‌شوی. چشمت به تاکسی می‌افتد که روی شیشه‌اش درشت به فارسی نوشته شده بود: یا حسین.

داد می‌زنی: «دیدار، دیدار، اون جا رو نیگا.»

یک لحظه گم می‌شوم، یاد خیابان‌های تهران می‌افتم. ساندویچت را سریع می‌دهی دست من و با آیفونت شروع می‌کنی تندتند عکس گرفتن و می‌گویی: «راننده‌اش مسلمون دو آتیشه‌ست، روی تاکسی توی لندن یا حسین نوشته!» بعد هم می‌گویی، این جا پیاده شویم و قهوه‌ای بخوریم. پیاده می‌شویم، من جیغ می‌زنم و می‌گویم، از چراغ قرمز رد نشو و تو می‌خندی و دست من را می‌کشی. می‌نشینیم روبه‌روی هم. قهوه‌ات را هورت می‌کشی و سرت را می‌اندازی پایین و می‌گویی: «قرار بود بیستم ماه دیگه از سفر بیاد، اما متاسفانه

فردا می‌رسه. بیا وسایلت رو جمع کن.»

سکوت می‌کنم. دست‌هایم را می‌گیری و می‌گویی: «دوباره می‌ره، باور کن.»

بلند می‌شوم و از کافه می‌زنم بیرون. از بین تظاهرات گیاه‌خواران علیه گوشت‌خوارها رد می‌شوم. با آنها حرکت می‌کنم. صدای فریادت که داد می‌زنی: «دیدار... دیدار!» بین فریاد «حیوانات را نباید کشت» محو می‌شود. موبایلم زنگ می‌خورد، خاموش‌اش می‌کنم. سوار قطار می‌شوم و از جنوب می‌رسم به شمال.

شکوفه نشسته روی صندلی. صندلی‌اش عقب و جلو می‌رود و شال‌گردن بزرگش را می‌بافد. لباسم را درمی‌آورم و لخت می‌شوم. مقابلش می‌ایستم و می‌گویم: «بیا بریم توی تخت.»

سرش را بالا نمی‌آورد و هم‌چنان به بافتن ادامه می‌دهد. میل‌ها را از دست‌هایش می‌کشم بیرون و از روی صندلی که تکان‌تکان می‌خورد بلندش می‌کنم. وسط گل‌فرش تبریز می‌خوابد. لباس‌هایش را یکی‌یکی درمی‌آورم. خودش را

گلوله می‌کند وسط پایم. صدایم اوج می‌گیرد. گلوله کاموای شال‌گردن پیچیده بود دورمان و متوجه نشدم شالی که بافته بود چه‌طور رشته شد.

نشستم روبه‌روی ایرج. من به هم‌خوابگی‌ام با شکوفه اعتراف می‌کنم و تو هم به هم‌خوابگی‌ات با آن زن. تو من را می‌بخشی. می‌گویی بودن زن با زن را دوست داری و این نامش خیانت نیست. اما من خیره شده‌ام به وسط پاهای تو که آن تکه گوشت‌ات محکم ایستاده مقابلم و دریده زنی را که مادر بچه‌های تو است.

لانه‌ها خالی خالی است از کلاغ

مریم می‌گوید: «دو راه داریم: یا بریم آشپزخونه غذا درست کنیم یا بریم بیرون و ناهار بخوریم.» چشم‌هایش بی‌تاب است و بی‌قرار.

تورج بلند می‌شود از پشت میز و می‌گوید: «راه سومی هم هست.» می‌رود سمت مریم: «دستت رو بده به من. بیا بریم بشینیم روی مبل.»

مریم گیج می‌نشیند روی مبل. تورج نگاهش می‌کند و نرم دستش را می‌گذارد دور گردنش. مریم از تورج فاصله می‌گیرد و خیره به دیوار سفید روبه‌رو با کمی مکث سعی می‌کند توضیح دهد: «توزن داری و یه دختر. من هم شوهر دارم و دو تا پسر. چرا باید این بازی رو شروع کنیم؟ می‌دونی ممکنه این ماجرا خیلی شوخی‌شوخی جدی شه. بهمن که از کوه سرازیر می‌شه، همون اول که بهمن نیست. یه گوله برفه کوچیکه که از کوه جدا شده.»

تورج به صورت مریم نزدیک می‌شود، لبش را می‌گذارد روی لب مریم: «دهنت بوی گربه ماده می‌ده، بوی زن‌های وحشی، بوی خواستن، چه قدر بی‌قراره این تن.» سفت مریم را در آغوش می‌گیرد و بوسه‌هایش را ادامه می‌دهد: «می‌خوام آرومت کنم. چه قدر بی‌قراری! چشم‌هات رو ببند و دماغت رو بچسبون به لب‌هام.» بعد با انگشت‌هایش آرام لب‌های مریم را لمس می‌کند و دندان‌هایش را می‌شمرد... بوسه اول... بوسه دوم... سینه‌های گردش را نوازش می‌کند و گودی کمرش را آرام آرام کشف می‌کند.

مریم تورج را پس می‌زند و می‌گوید: «کافیه، دیگه ادامه نده. بذار توی شعرهام ازت بنویسم، بیای توی قصه‌هام، بذار برای آغوشت شاعر بشم، بذار تو رو توی کاغذها خط بزنم، می‌چاله کنم و پاره کنم، پریشون شم، بذار زنده شی توی خواب‌هام. همه چی رو این جا تموم نکن، با من نخواب. بذار بمونی، لمس شی، با تنم، با بدنم حرف بزنی. بارها این تصویر رو ببرم عقب و باز ببینمش...»

تورج دستش را می‌برد لای موهای بلند مریم و می‌گوید: «حالا ناراحت شدی بوسیدمت؟ دلخوری؟»

مریم دستش را می‌گذارد روی شقیقه‌اش: «چرا این ماجرا رو شروع کردی؟»

«سریه بوس که دعوا نمی‌کنن. می‌تونیم فیلم رو ببریم عقب و تو برگردی بری پشت همون میز بشینی و از من سوال کنی ناهار بریم بیرون یا همین جا بخوریم؟ من هم می‌گم وقت ندارم و می‌رم خونه. تو هم می‌شینی تنهایی و ناهارت رو می‌خوری.»

مریم با یک حرکت موهایش را تاب می‌دهد عقب. «دیگه دیر شده واسه این تصمیم. بازی رو تو شروع کردی. گوله برف رو رها کردی. بعدم دستم رو گرفتی و آوردی توی این بازی. حالا تو بری و من با این احساس و این لحظه تنها بمونم؟ مثل زن‌های ترسو؟ بعد از سال‌ها، با لمس این لب‌های کمی شیرینت یه حس، یه مایعی رها شد بین رونهام! حالا مثل یه دختر شونزده ساله برم تو رویا و بارها این صحنه رو تکرار کنم و با یادش دوباره پاهام رو محکم بمالم به هم؟»

تورج با لبخندی نصفه و نیمه می‌گوید: «پس می‌شه تو کارگردانی نکنی؟ یه بار هم که شده، ساکت و بی‌حرف فقط بشینی و به بدنت گوش بدی؟ چشمت هم این قدر دود و نزنه.

نگاهت رو هم از این در خونه بردار. هیچ کس نمی‌آد، همه سر کارن.»

«دوست دارم که دوست داری آروم کنی. اما الان آروم شدم، بعدش چی؟ مطمئنم بازی می‌رسه به اون جا که من غمگین تو بغل یکی دیگه‌ام و تو هم غمگین یکی دیگه توی آغوشت. پس چرا باید جلوتر از این بریم؟»

«یه بوسه این قدر بحث داشت؟ می‌گم خیلی حرف می‌زنی. باور کن خیلی بهتره که تو فکر نکنی.»

«به من قول بده هر چی بین ما بوده، مثل یه راز نگهش داریم. قول بده وقتی با همسرت می‌ری توی تخت، مهم نیست باهاش بخوابی یا نه، فقط قول بده به من فکر نکنی.»

«پس تو هم یه قولی به من بده. وقتی می‌ری زیر شوهرت، قول بده به من فکر نکنی. بهش نگی آروم لب‌هام رو ببوس، چشم‌هام رو ببوس. قول بده نگی چرا خال‌هام رو نمی‌شمی؟ چرا زبونت رو نمی‌مالی به گردنم، به لاله گوشم. چرا موهام رو نوازش نمی‌کنی؟ چرا تن و بدنم رو لیس نمی‌زنی؟ چرا انگشت‌هام رو نمی‌بوسی؟ چرا مابین بوسه‌هات برام شعر و

قصه نمی‌خونی؟»

تورج از پشت مریم را بغل می‌کند: «به شوهرت می‌گی، چرا من رو مثل وحشی‌ها پرت می‌کنی روی تخت و می‌پری روم؟ چرا خودت رو جوری فرو می‌کنی توی من که جیغ بزنم؟ شوهرت هم در جواب می‌گه، خفه شو هرزه. تو مال منی، مال من. بگو دوستم داری، بگو گنده‌ام برات...»

مریم با گریه می‌گوید: «ادامه نده. بسه دیگه، بسه. من رو بیوس، بیوس. اما صبر کن قبلش یه قصه برات تعریف کنم. مردی می‌میره. این مرد زن و بچه و خانواده داشته. توی مراسم خاک سپاریش، یه زن زیبا و خواستنی تنها گوشه‌ای ایستاده بوده و همین جوری گریه می‌کرده. اون قدر گریه‌اش سوزناک بوده که همه از هم می‌پرسن اون کیه. اما هیچ کس زن رو نمی‌شناخته، هیچ کس. دختر مرد کنجکاو می‌شه و بعد از مراسم می‌ره دنبال زن تا دم در خونه‌اش. زن که دختر رو می‌بینه، با لبخندی می‌گه، من تو رو می‌شناسم، بیا تو، بیا. دختر می‌ره توی خونه زن و روی پیانوی بزرگ مشکی توی سالن، عکس پدرش و خودش رو توی هفت سالگی می‌بینه. بعد هم عکس برادر و خواهر کوچیک‌ترش رو کنار عکس بزرگی از همون زن با موهای ساده مشکی و لبخند زیباش که

خیره شده به چشم‌های پدرش و پدرش هم با کت و شلوار
مشکی و کراواتی سرخ خیره شده به زن.

زن می‌ره توی آشپزخونه و از دختر می‌پرسه، قهوه می‌خوری
یا چای؟ دختر می‌گه چای. زن با دو فنجان چای برمی‌گرفته
و می‌شینه روی مبل‌های سرخ توی سالن و می‌گه پدرت هر
روز قصه‌های شماها رو برای من تعریف می‌کرد. من حتی
می‌دونم تو کی سرما خوردی، کی خوردی زمین، کی پات
زخم شد و کی زخمش خوب شد. کی برادرت عاشق شد و
کی خواهر کوچیکت از بیمارستان مرخص شد.

زن می‌ره توی اتاق خواب و با پنج تا دفتر برمی‌گرفته و
دفترها رو می‌ذاره روی میز و مقابل دختر می‌شینه و با بغض
و گریه ادامه می‌ده، این‌ها همه زندگی اونه. اون روزها که
می‌رفت سفر، این جا بود، چهارده سال هر روز قهوه‌اش
رو با من می‌خورد و ماجراهای شب قبلش رو برام تعریف
می‌کرد، لحظه به لحظه، سطر به سطر. چه قدر حرف می‌زد،
چه قدر قصه داشت. دختر با تعجب می‌گه، پدر من؟ پدر
من؟ مطمئنید شما؟ ما همیشه گله می‌کردیم، مادرم، خواهرم،
برادرم که چه قدر پدر ساکته، بی‌هیجان و کم حرف. فقط ما
حرف می‌زدیم. زن با لبخندی می‌گه، اون همه قصه‌های شما

رو برای من می گفت و من هم توی این دفترها می نوشتم...»
صدای زنگ در بلند می شود. مریم با ترس از جایش می پرد و می رود سمت در: «خدا رو شکر کسی نبود، پستیچی بسته آورده بود.»

تورج بلند می شود و دست مریم را می کشد و محکم لب‌هایش را می گذارد روی دهان مریم. انگشت‌هایش با انگشت‌های مریم می رقصد. مریم دست‌های تورج را رها می کند و درحالی که زبان تورج در دهانش قفل شده، در را برای تورج باز می کند و او را از آغوشش هل می دهد بیرون و بدون مکث در را محکم می بندد. مریم به در تکیه می دهد و نفس عمیقی می کشد.

تلفن زنگ می خورد، مریم گوشی را برمی دارد. «سلام احمد، امشب که شام پدر و مادرت می آن... چرا امشب؟... چی؟ خب حداقل فردا برو، چرا امشب؟... کجا؟ اهواز؟... خب نمی شه فردا بری ماموریت؟ حداقل به خاطر پدر و مادرت... خودت به مادرت زنگ بزن و عذر خواهی کن. بگو ماموریت پیش او مده... باشه، پس ما با مادرت شام می خوریم... نه خودم می رم خرید... خودت زنگ بزن... گفتم اهواز؟ می ری هتل؟...»

خونه‌ای که می‌دن تلفن نداره؟!... پس گوشی موبایلِت رو خاموش نکن... تو جلسه که نیستی... نه دیوونه نشدم... نگران می‌شم... این هواپیماهای توپولوف داغونن، رسیدی زنگ بزن... خواب بد دیدم، یه کم نگرانم... نخیر... می‌گن مرگ طول عمر رو زیاد می‌کنه، یعنی مرگ که نبود. خواب دیدم غروب بود، تو لخت شدی، لختِ لخت. شورت هم پات نبود. دریا نارنجی بود. آروم آروم رفتی سمت آب. دریا هیچ موجی نداشت، هیچ موجی. رفتی، این قدر رفتی تا شدی یه نقطه. بعد هم گم شدی و من هر چی توی ساحل داد زدم، داد زدم احمد... احمد... احمد... فقط مرغ‌های دریایی جوابم رو دادن. مرغ‌ها او مدن سمت من. یکی، دوتا، سه تا، ده‌ها مرغ دریایی. بعد شدند صدها مرغ و ساحل پر شد از من و مرغ‌ها... الو؟ راستی می‌خواستم بگم... الو؟ الو؟ الو؟»

مریم نگاه می‌کند به درخت‌های بیرون از خانه که روزی نهال بودند و حالا شاخه‌هایشان تا کمر پنجره قد کشیده. چند کلاغ و جوجه‌هایشان لانه کرده بودند روی شاخه‌ها. حالا آن لانه‌ها خالی خالی است از کلاغ.

دست‌هایم بی‌تاب در شورتم، اما تو باز هم بیشتر از این پیش نمی‌روی

صدایت هنوز کلفت است، مژه‌های مشکی مصنوعی‌ات آن قدر بلند است که به ابروهایت می‌رسد. برجستگی سینه‌هایت هم آن قدر زیاد است که آدم نگران می‌شود هر لحظه پوستت بترکد و پاره شود. لب‌هایت را هم حجیم کرده‌ای، بزرگ و گوشتی. دماغت را هم باریک و سربالا. روی شکمت عکس یک اژدها را خالکوبی کرده‌ای و توی گودی کمرت نزدیک باسن تصویر یک پروانه که بال‌هایش را باز کرده و می‌خواهد اوج بگیرد. نمی‌دانم چند ساعت هم زیر آفتاب خوابیده‌ای که بدجوری شکلاتی شده‌ای. عضلات هم آن قدر ظریف از هم تفکیک شده که معلوم است وقت زیادی را در باشگاه‌ها گذرانده‌ای. روی ناخن‌هایی هم که کاشته‌ای ماه و ستاره کشیده‌ای و نوک‌شان را هم اکیلیل زده‌ای. قدت بلند است، حدود یک و هشتاد، باریک هم هستی. یک چیزهایی هم توی بدنت فرو کرده‌ای، یک حلقه دور دماغ، یک ستاره

هم بالای ناف و یک گوشواره کنار لب‌ات. نامت را هم گذاشته‌ای سی‌سی.

پانزده سالم که بود، روی ساق پایم بزرگ با روان‌نویس مشکی نوشتم، دوست دارم و رفتم توی حیاط. خانه ما ویلایی بود و حیاط خانه‌مان باغچه کوچکی داشت. توی باغچه درخت گیلاس بود و گل‌های کوب و محمدی که هر عصر نوبت یکی از اعضای خانواده بود تا شلنگ دست بگیرد و باغچه را آب بدهد. طبقه بالا ما می‌نشستیم و زیرزمین را اجاره داده بودیم به همسایه‌ای که یک زوج بودند، با فرزند دختر و پسرشان. پسر بیست ساله بود و دختر هم دوازده ساله. پنجره‌های زیرزمین رو به حیاط بود و ده تا پله پایین می‌رفتیم تا برسیم به در خانه.

آن روز، دوست دارم را پررنگ‌تر کردم و آمدم ایستادم دم پنجره، همان پنجره‌ای که باز می‌شد به اتاق خواب تو و تو روی تخت خوابیده بودی. از آن زاویه که افتاده بودی روی تخت، ساق پای من را بالبه دامن آبی فیروزه‌ایم می‌دید. پایم را چسباندم به شیشه، هیچ عکس‌العملی ازت ندیدم. مگس‌ها دورت چرخ می‌زدند. خم شدم و صورتم را چسباندم به پنجره.

آن قدر خواب بودی که دهانت باز بود و آب دهانت هم از گوشه لب‌ت جاری بود. کنار تخت هم پر از کتاب بود. وقت نداشتم، ممکن بود هر لحظه پدرم یا مادرم بیایند توی حیاط.

سنگی برداشتم و بی‌رحمانه زدم به شیشه اتاقت. پریدی از خواب و به پنجره نگاه کردی. بلند شدی، پنجره را باز کردی و دستت را مالیدی نرم روی پایم و با خود کار بیک‌ات باریک کنار دوستت دارم نوشتی، من هم دوستت دارم و عکس یک قلب تیرخورده هم کشیدی کنارش.

من موهایم مشکی بود و بلندیش می‌رسید تا گردنم. پشت لب‌هایم هم پر بود از مو. بارها دور از چشم مادرم، با تیغ ریش‌تراش پدرم تمام آن موهای ریز صورت‌ام را زده بودم. اما تو یک بار اعتراض کردی که اگر ادامه بدهی، مثل مردها پشت لب‌ت تیغ تیغ می‌شود و وقت بوسه، من فکر می‌کنم لب‌های یک مرد را می‌بوسم. من هم وحشت کردم و دیگر ادامه ندادم. بلد هم نبودم بند بیندازم.

سینه‌های برجسته درشتم هم باعث خجالت و آزارم بود. موقع راه رفتن شانه‌هایم را جمع می‌کردم. گاهی هم با پارچه‌ای محکم می‌بستم‌شان یا پستان‌بندهای خیلی کوچک‌تر از ساینز سینه‌ام

می‌پوشیدم تا شاید کمی کوچک‌تر شوند، اما باز هم بی‌فایده بود. پستان‌های گنده‌ام گودی کمرم را گودتر نشان می‌داد.

دوستت دارم را نوشتی و قلب را کشیدی و من از جلوی پنجره دویدم و لب باغچه نشستم. پایم را کج کردم و نوشته‌ات را خواندم. خوشحال شدم. دویدم، روان‌نویس را برداشتم و روی ساق پای دیگرم نوشتم، بیا پشت‌بام. ایستادم مقابل پنجره و پایم را چسباندم به همان شیشه. پنجره را باز کردی و کنارش ریز نوشتی، لب می‌خواهم و کمی سینه. پایم را گرفتم در هوا و خواندم و پله‌ها را دوتا دوتا بالا رفتم.

آمدی پشت‌بام خانه. قدت بلند بود. ریش‌هایت را زده بودی. چشم‌های مشکی خمار و لب‌خندی نرم و گرم داشتی. آمدی سمتم، من را چسباندی به دیوار، لب‌هایت را گذاشتی روی لب‌هایم. آرام موهایم را، گوش‌هایم را بو کشیدی. پستان‌هایم تیر می‌کشید و دست‌هایم مثل چوب خشک شده بود. نفسم در سینه بند آمده بود که شنیدم کسی صدایم کرد. مادرم بود که با صدای بلند از راه‌پله‌های خانه صدایم می‌زد. از زیر دستت فرار کردم و از پله‌ها دویدم پایین. مادرم با تعجب گفت: «بالای پشت‌بوم چی کار می‌کردی؟»

گفتم: «می‌خواستم ببینم درخت گیلاس مان از بالا چه شکلی است.»

دیگر پشت بام پاتوق مان شد، اما این پاتوق عمری نداشت. خیلی زود مادرم که همیشه در کمین دخترها بود متوجه شد و با پدرم جلسه‌ای گذاشت و عذرتان را از آن خانه زیرزمینی خواستند. من پشت پنجره اشک می‌ریختم. موقع اسباب‌کشی از آمدن به حیاط منع شدم. تو کارت‌ها را یکی یکی می‌گذاشتی پشت وانتی که آمده بود توی حیاط و پارک کرده بود کنار باغچه. هر بار هم نگاهی به پنجره اتاق من می‌انداختی. لحظه آخر نتوانستم طاقت بیاورم، در تراس رو به حیاط را باز کردم و تو آمدی سمت تراس. قبل از رسیدن پدرم به حیاط، سریع شماره منزل جدید را گفتمی و دور شدی.

قرار گذاشتیم منزل دوستت. دیگر مرد بزرگ و کاملی شده بودی. اشک‌هایم را لیسیدی با زبانت، لب‌هایم را هم همین‌طور. دستم را فشردی. وقت داشتیم، اما تو به نظر خیلی نجیب می‌آمدی و نمی‌دانم چرا اصلاً پیش نمی‌رفتی. در حد بوسه و بو و لمس عاشقانه همه چیز را نگه داشته بودی. عصبانی بودم. از این می‌ترسیدی که پیش بروی و پرده عفت و حیای من را بدری؟ اما من هر روز بی‌قراری‌هایم بیشتر می‌شد. شب‌ها

بارها تصویر بوسه‌هایت را تکرار می‌کردم و دستم نزدیک می‌شد به شورت‌م، آرام آرام. بی‌قراری‌هایم تا جایی پیش رفت که مادرم گوشی تلفن را توی کمد مخفی می‌کرد. در کمد را هم قفل می‌کرد. وقتی می‌رفت حمام، کلید کمد را که زیر لباس‌هایش توی کشو مخفی کرده بود، می‌دزدیدم و به تو زنگ می‌زدم. از پشت تلفن، من را بوسه باران می‌کردی و من هم سینه‌هایم را می‌مالیدم. بار آخر، ناگهان مادرم با آن پستان‌های گنده آویزان و بدن گرد و چاقش با سر و تن و بدن کفی ظاهر شد مقابلم. گوشی تلفن را رها کردم و دویدم توی حیاط.

ماجرا سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد و من هم محدودتر. هر شب هم خواب تو را می‌دیدم. یک روز زنگ زدم به شماره خانه‌تان، همان شماره‌ای که بارها با تو حرف زده بودم و بوسه‌ها برایت فرستاده بودم. مردی گوشی را برداشت و گفت، از این خانه رفته‌اند.

تو را گم کردم. روزها، ماه‌ها، سال‌ها منتظر شدم، اما تو دیگر نیامدی. برای فرار از عشق تو، من به آن دیو دو سر که نامش احمد بود جواب بله را دادم و الان هم از او یک پسر دارم.

حالا بعد از سال‌ها در این نقطه دور از آن جغرافیا آمده‌ای دیدن‌ام و الان هم در این رستوران نزدیک یکی از ایستگاه‌های قطار شهر لندن کنار هم نشسته‌ایم. دست‌هایم را فشار می‌دهی و آرام می‌گویی: «یادت می‌آد، از پیچ پله‌های پشت‌بوم که داشتی می‌گذشتی، یه گل رز برات انداختم. گل رو برداشتی و از پله‌ها دویدی سمتم. مشتم بسته بود. لای سینه‌هات رو باز کردم و روی سینه‌هات پر شد از شکوفه‌های یاس امین‌الدوله. لپت رو بوسیدم و با روان‌نویس روی ساق پات گل کشیدم و پشت کمرت پروانه‌ای که بال‌هاش رو برای پرواز باز کرده بود، روی شکمت هم عکس ازدها.»

صدایش آشنا است. این همان صدا است؟ نگاهش هم آشنا است. رنگ چشم‌هایش همان است، مشکی است. از او فقط این صدا یادم مانده و رنگ چشم‌هایش را. دستم را می‌کشم، خیلی ترسیده‌ام. می‌گویی: «من همون هستم، همون پسری که روی ساق پات نامه می‌نوشت، وقتی به بهانه گل آب دادن هر روز عصر می‌اومدی حیاط، جلوی پنجره اتاق من می‌ایستادی. پوست پات دفترچه نت‌مون بود، تمام قرارهامون رو روش می‌نوشتیم. یادت اومد؟ یادت می‌آد؟ من همون

پسرم، از اون شهر فرار کردم، اومدم این جا دنبال تو، این سر دنیا. می‌دونستم لندنی. باورم کن، من غریبه نیستم. من همون پسری هستم که اسمم مسعود بود.»

صدایت هنوز کلفت است، مژه‌های مشکی مصنوعی‌ات آن قدر بلند است که به ابروهایت می‌رسد. برجستگی سینه‌هایت هم آن قدر زیاد است که آدم نگران می‌شود هر لحظه پوستت بترکد و پاره شود. لب‌هایت را هم حجیم کرده‌ای، بزرگ و گوشتی. دماغت را هم باریک و سربالا. روی شکمت عکس یک اژدها را خال کوبی کرده‌ای و توی گودی کمرت نزدیک باسن تصویر یک پروانه که بال‌هایش را باز کرده و می‌خواهد اوج بگیرد. نمی‌دانم چند ساعت هم زیر آفتاب خوابیده‌ای که بدجوری شکلاتی شده‌ای. عضلاتت هم آن قدر ظریف از هم تفکیک شده که معلوم است وقت زیادی را در باشگاه‌ها می‌گذرانی. روی ناخن‌هایی هم که کاشته‌ای ماه و ستاره کشیده‌ای و نوک‌شان را هم اکیلیل زده‌ای. قدت بلند است، حدود یک و هشتاد و باریک هم هستی. یک چیزهایی هم توی بدنت فرو کرده‌ای، یک حلقه دور دماغ، یک ستاره هم بالای ناف و یک گوشواره کنار لب‌ات. نامت را از مسعود تغییر داده‌ای و گذاشته‌ای سی‌سی و هنوز هم فقط من را به

همان نرمی بوسه باران می‌کنی و باز هم سینه‌های من تیر
می‌کشد و دست‌هایم بی‌تاب در شورت‌م، اما تو باز هم بیشتر
از این پیش نمی‌روی.

حلقه ریز براقی انتهای آن سیاهی می درخشید، کنار یک سوسک بزرگ شاخ‌دار

بخار سونا آن قدر شدید بود که با احتیاط حرکت می‌کردم تا سکویی برای نشستن پیدا کنم. آرام نشستم روی سکو و با دست شروع کردم به مالیدن ماهیچه‌های گردن و شانه‌هایم که از ورزش زیاد درد گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم تا بوی اکالیپتوس پخش شده در فضا را برسانم به ریه‌هایم. یاد دورانی افتادم که دماغم گرفته بود و مادرم شیشه اکالیپتوس را خالی می‌کرد توی کتری روی بخاری و می‌گفت: «سرت رو دولا کن روی بخار.» حوله حمام را می‌انداخت روی سرم و آرام کنار گوشم می‌گفت: «نفس عمیق، نفس عمیق بکش تا بخار اکالیپتوس برسه به ریه‌هات.»

زنی نرم و آرام آمد سمت‌ام، موهای بلند مشکی داشت و سینه‌هایش تاب می‌خورد در هوا و دست‌ها و پاهایش محو می‌شد در بخار سونا. آرام خزید کنارم، روی سکوی سونا و

موهای بلندش ریخت روی تنم. از نوک سینه‌هایم رد شد و انتهایش رسید به نافم که تازه سوراخ کرده‌ام، برای آویزان کردن همان حلقه نگین داری که از شنبه بازار خیابان سوهو خریدم. این ناف بدجوری چرک کرده، سوزش هم دارد. روزی سه بار بتامتازون می‌مالم به نافم. با هر حرکت نرم و ظریفش نوک موهای سر زن می‌خورد به حلقه نگین دارم. احساس می‌کنم چرک و خون از نافم سرازیر می‌شود روی شکمم و می‌رسد وسط پاهایم. صدای زن در فضا پیچید. نازک است و برنده و دلنشین. شروع می‌کند به خواندن:

دو تا چشم سیاه داری

دو تا موی رها داری

تو چشمت...

هیولایی از زیر پایم مثل اژدها فریاد زد و غرش ترسناکش را با بخار پخش کرد توی هوا. جیغ زدم و از جا پریدم. سوزش ماهیچه‌های پشت پایم آن قدر زیاد بود که با سرعت از سونا فرار کردم. بارها این اتفاق افتاده که توی سونا دقیقا جایی نشسته‌ام که سوراخ بخار مثل بچه اژدها همان گوشه مخفی

شده. گوشه‌ای، کناری، نزدیک پایم. مثل این که ناخواسته با این پوست بدجوری لج دارم.

پشت در ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و نگاه کردم به پوست پشت پاهایم که سرخ شده بود و مثل نافم بدجوری می‌سوخت. دختر ایرانی بود. زن ایرانی بود و شعر و آهنگ قدیمی معروف هم ایرانی. قطره‌های بخار روی شیشه سونا تن و بدن زن و موهایش را محو و موج‌دار کرده بود. باید با این زن حرف می‌زدم، با کلمه‌ها و زبان خودمان.

سوزش پایم بی‌طاقتم کرده بود، نمی‌توانستم صبور باشم و بیشتر از این انتظار دختر را بکشم. به رختکن رفتم، نگاهم با کنجکاوی روی زن‌ها می‌دوید. دختری سرش را با حوله خشک می‌کرد. چشم‌های منتظرم مثل دو تیله بی‌حرکت خیره مانده بود به دختر تا موهایش را از بین حوله رها کند و خم شود سمت ساک لباسش. گل رزی را خال کوبی کرده بود زیر شکمش، با برگ‌های ریز و درشت. ساقه‌اش رسیده بود تا وسط پایش. ریشه‌های گل نازک و ظریف و کمی هم قهوه‌ای پخش شده بود زیر ساقه بین دو ران کشیده پاهایش. مادر بزرگ‌ام می‌گفت، نگاه یک زن به وسط پای زن دیگری گناه است. زن باید لنگی، توری، پارچه‌ای، حوله‌ای حتماً بپيچد

دور کمرش. من حوله را می‌پیچم دور کمرم و هنوز راحت نیستم که زنی نگاه کند به زیر شکمم.

نه، این خودش نبود. این زن ایرانی نبود، نه رنگ پوستش، نه تیزی دماغش و نه چشمان سبزآبی براقش. آرام رمز قفل در کمدم را زدم، کوله‌پشتی ورزشی‌ام را درآورم. دختری با موی بلند و چشم و ابروی مشکی با حوله‌ای دور بدنش ایستاد کنارم. خودش بود. رفتم سمتش. به فارسی و با حالتی ذوق‌زده و بلند گفتم: «شما ایرانی هستید؟»

با تعجب و مات نگاهم کرد و به انگلیسی گفت: «نمی‌فهمم چی می‌گی.»

به انگلیسی گفتم: «شما همون خانمی هستید که توی سونا دو تا چشم سیاه داری رو می‌خوندید؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت و با تعجب گفت: «نه.»

آدم‌ها همه یا سیاه سیاه بودند یا سفید سفید. رفتم سمت حمام‌ها. از پشت درهای شیشه‌ای حمام‌ها می‌توانستم سایه اندام و موهای زن‌ها را ببینم. موهای مشکی بلندی داشت، ایستادم پشت دری که شیشه مات گلدار داشت. نرم و آرام،

اندام و حرکاتش می‌رقصید زیر کف و آب. از زیر در، آب زرد رنگی راه افتاد توی راه آب. پس فقط من نیستم که عادت دارم زیر دوش ایستاده بشاشم. چه قدر این لحظه و این احساس لذت‌بخش است. همیشه مادرم زیر دوش محکم می‌زد روی دستم که، بی‌ادب جای شاشیدن توی توالت است نه حمام، نه ایستاده زیر دوش. خیلی وقت‌ها نمی‌فهمید در حال شاشیدنم. اگر قرص ویتامین سی یا تقویتی می‌داد می‌خوردیم، آن قدر رنگ شاش زرد می‌شد که دیگر نمی‌شد کلک بزنی، چون مادر سریع می‌فهمید و این جور وقت‌ها یا چک می‌زد توی صورت‌ام یا محکم می‌زد روی دست‌ام. توی استخر هم کارمان همین بود. مربی هم ما را می‌ترساند و می‌گفت، دارو ریخته‌ایم توی آب استخر که هر کس بشاشد توی آب، دورش قرمز می‌شود و ما هم از ترس بی‌آبرو شدن دیگر نمی‌شاشیدیم توی آب. حالا متوجه شدم این لذت فقط مال من و خواهرم نبود، بلکه خیلی از زن‌ها این کار را می‌کنند و ایستاده می‌شاشند زیر دوش.

زن در را باز کرد. پشت سرش راه افتادم، مثل پلیسی که کسی را تعقیب می‌کند. ناگهان برگشت و با تعجب نگاهم کرد. خودش بود، همان چشم‌ها و موهای مشکی. نزدیک‌اش

شدم، نزدیک و نزدیک‌تر، به فارسی گفتم: «سلام. شما ایرانی هستید؟»

جوابم را نداد و با عصبانیت نگاهم کرد.

به انگلیسی گفتم: «ببخشید شما کجایی هستید؟»

با عصبانیت به انگلیسی پر لهجه و غلیظ داد زد: «چی می‌گی؟» بعد اعتراض کرد که چرا دنبالش راه افتاده‌ام و چه کار دارم اهل کجا است.

معذرت خواستم و سریع دور شدم و رفتم سمت کمد. ناامید کوله‌ام را بستم و دیگر به هیچ کس نگاه نکردم.

ناگهان همه جا شلوغ شد و صدای داد و فریاد و جیغ فضا را پر کرد. زن‌های لخت لباسشان را تند تند پوشیدند، مثل این که ریتم فیلمی را تند کنی و کلمات و جملات در هم قاطی شود و حرکات آدم‌ها خنده‌دار. سرعت همه چیز تند شده بود. نفهمیدم دقیق پشت بلندگوی باشگاه چه گفتند که همه سریع دویدند سمت در خروجی رختکن‌ها. پله‌ها را آمدم بالا. جمعیتی توی سالن جمع شده بود و در خروجی باشگاه را بسته بودند. بعد نیروهای پلیس ریختند داخل و با سرعت عجیبی همه

زن‌ها و مردها را جمع کردند گوشه‌ای. هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی افتاده. همان زنی که از دستم عصبانی شده بود کنارم ایستاده بود، می‌ترسیدم دوباره ازش سوالی بپرسم. سکوت عجیبی فضا را پر کرده بود. نگاه‌ها حیران بود و چشم‌ها مات و گشاد. پلیس اعلام کرد تمام کیف‌ها و ساک‌ها را باید بگردند.

یاد دوران دبیرستان افتادم که برای پیدا کردن دفتر خاطرات لیلا، تمام کیف‌ها را گشتند و روی میز خانم احمدی پر شد از فیلم‌های رقص و آواز و رُژ لب و شورت و سوتین تورتوری و بسته کاندوم و سیگار و عروسک.

نوبت به من رسید. کوله‌ام را باز کردم و پلیس شروع کرد دقیق به گشتن کوله‌ام. سوال کرد: «اهل کجایی؟»

«ایران.»

گفت: «شما بمانید. بشینید روی این صندلی.»

یادم آمد آن روز، در دبیرستان هم خانم احمدی کیف‌هایمان را گشت. به خاطر فیلم سکوت بره‌ها به من گفت، بایست کنار دیوار و نرو سر کلاس. من هم ایستادم کنار لیلا و ترانه

و هدی.

همه کیف‌ها و ساک‌ها را گشتند و آدم‌ها یکی یکی رفتند و من ماندم. کمی آن طرف تر هم مردی با موی جوگندمی ایستاده بود، با کت و شلواری که رنگش نه قهوه‌ای بود و نه خاکستری. کراواتی زده بود که گل‌های آبی و صورتی پخش و پلا داشت و عینک سیاهی هم به چشم. محکم کیفش را در دست گرفته بود. پلیس آمد و با عذرخواهی گفت: «شما باید سوار ماشین بشید و برای چند تایی سوال و جواب با ما بیایید اداره پلیس.»

من معترض و گیج گفتم: «آخه چرا؟»

با پوزخندی گفت: «یعنی نمی‌دونی چرا؟»

نمی‌توانستم با انگلیسی دست و پا شکسته‌ام به او بگویم که من واقعا نفهمیدم پشت بلندگوها چه گفتند، یعنی در حقیقت هیچ وقت نمی‌فهمم پشت بلندگوهای فرودگاه‌ها، متروها، اداره‌ها و حتی این جا چه می‌گویند. با نگاه عصبی و لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفت: «سوار شو.»

نشستم داخل ماشین پلیس. همان مرد مو جوگندمی با عینک

سیاهش هم سوار ماشین شد و من مجبور شدم بیشتر و بیشتر تن و بدنم را بچسبانم به او، آن قدر که رانم محکم چسبید به رانش.

آن روزهای دبیرستان، وقتی سوار تاکسی می‌شدم، اگر مردی رانش را می‌چسباند به رانم، سریع اعتراض می‌کردم که آقا لطفا ننگه دارید، می‌خواهم پیاده شوم. بعضی وقت‌ها هم کیفم را می‌گذاشتم کنارم و گاهی هم از بوی تند عرق مردها از تاکسی می‌پریدم پایین.

بوی ادکلن تند مرد که کمی هم با بوی توتون آغشته بود دماغم را پر کرد. نفس عمیقی کشیدم و بورا رساندم به ریه‌هام. کمی خودم را جمع کردم. دو پلیس دو طرف ما نشستند.

مرد عینکی آرام دم گوشم گفت: «نگران نباش، چند تا سوال می‌کنن و می‌ری خونه.»

با خوشحالی گفتم: «اوه، شما ایرانی هستید؟»

سرش را به تایید تکان داد.

گفتم: «نمی‌دونم چرا دارن ما رو می‌برن؟ اصلا به چه

سوال‌هایی باید جواب بدیم؟»

گفت: «خب، طبیعی‌یه. مقتول ایرانی بوده و ما هم تنها ایرانی‌های توی باشگاه بودیم.»

گفتم: «مقتول؟»

گفت: «آره، همین دختری که چند دقیقه پیش کشته شد دیگه.»

گفتم: «کدوم دختر؟»

گفت: «تو مگه توی باشگاه نبودی؟»

گفتم: «چرا.»

گفت: «نمی‌دونی؟ یه دختر توی سونای بخار با چاقو به قتل رسید، دختره ایرانی بود.»

ماشین‌ها سریع می‌پیچیدند. سوزش پوست پشت پایم زیاد شده بود و احساس می‌کردم حلقه نافم هم در حال کنده شدن است. نگاهم خیره شد به شره‌های باران روی شیشه ماشین که همه چیز را محو و موج‌دار می‌کرد. با نگاهی مات به شیشه ماشین زیر لب گفتم: «من دیدمش، من... من توی سونا بودم.»

«پیاده شو. چرا پیاده نمی‌شی؟»

مرد عینک‌سیاه سرش را خم کرد توی ماشین و آرام بدون این که حالت صورتش تغییر کند گفت: «یادت باشه اصلا اشاره نمی‌کنی که اون رو توی سونا دیدی، برای خودت دردسر درست نکن. این جا باید یاد بگیری که بگی ندیدم و نشنیدم.»

سوال و جواب‌ها چند ساعتی طول کشید. هوای اتاق سرد بود، بخار دهان من و پلیس مثل ابرهای کوچک گرد می‌شد مقابل چشم‌هایمان. نگاه پلیس را دنبال کردم که به شکم خیره شده بود. ژاکت کرم‌رنگم خونی و قرمز شده بود. همان طور که نگاهش قفل شده بود به شکم، زیپ ژاکتم را کشیدم پایین. اول بلوزم را، بعد هم تاب نازک زیرش را بالا زدم و شکم را نشان دادم. دور نافم چرک کرده بود و خون ماسیده بود.

گفتم: «تازه حلقه انداختم. چرک کرده. به خاطر... آب حمام... نرم شده و خون‌ریزی کرده.»

شکم را دوباره پوشاندم. بالاخره از آن اتاق سرد خالی و آبی رنگ من را بردند به اتاق دیگری. در اتاق که باز شد، دیدم همان مرد عینکی که توی ماشین پلیس رانش به رانم چسبیده

بود، نشسته روی صندلی. صورتش با وجود جدی بودن مهربان و دلنشین بود. می‌توانستی همان لحظه اول بهش اعتماد کنی و تمام رازهای زندگی را بهش بگویی، با اطمینان کامل. این که با کی خوابیدی و احساس گناهت چه شکلی است یا از افسردگی چه قدر می‌ترسی. لبخندش شبیه مادرم بود، دو چال گوشه لب‌هایش بود، روی لب‌هایش.

در سکوت مقابل هم نشستیم. این اتاق هم سرد بود. مرد دست‌هایش را به هم مالید و هوای دهانش را ها کرد بین دو دستش. آمد سمت من و جیب کتش را به من نشان داد و گفت: «تو ناخنت بلنده، لطفا دوخت جیب کت من رو باز کن.» نگاه کردم به انگشت‌هایم، ناخن‌هایم بلند نبود.

گوشه جیبش را نشانم داد و گفت: «انگشتت کوچیکه، می‌ره توی این سوراخ.» انگشتم را به زور کردم توی سوراخ کوچک لب جیب و هر چه تلاش کردم که دوخت کت را با انگشت کوچکم بشکافم، موفق نشدم. دوخت جیب محکم‌تر از آن بود که با انگشت من باز شود. هر دو هوای دهان‌مان را ها کردیم و با سرعت دست‌هایمان را مالیدیم به هم. این کار را آن قدر ادامه دادیم تا این که من برای سرگرمی مثل میمون شروع کردم به تکرار حالت‌ها و حرکتهای مرد. سرگرم این

بازی بودم که پلیس آمد و کاغذهایی به من داد تا امضا کنم. بعد پلیس از من عذرخواهی کرد و گفت: «می‌توانی بروی.» به همین سادگی.

نگاهم به مرد خشک شده بود. مرد سرش پایین بود و به کفش‌هایش نگاه می‌کرد. دوباره پلیس تذکر داد: «می‌تونید برید.» من آمدم بیرون و مرد با عینک سیاه و کت و شلوارش ماند همان جا.

صبح زود از خواب بیدار شدم. مطمئن بودم که برای فرار از این تنهایی و افسردگی مثل همیشه می‌خواهم بروم ورزش، همان باشگاه لعنتی که ارزان‌ترین باشگاه این شهر است. باشگاه خلوت بود، عکس‌ام در شیشه‌ها تکرار می‌شد. روی دستگاه تردمیل دویدم. کنارم مردی با سرعت زیاد نفس‌نفس‌زنان می‌دوید روی تردمیل. بی‌اختیار دست کشیدم لای موهای قهوه‌ای کوتاهم. نگاه کردم به صورت مرد توی آینه که با چه خشم و جدیتی می‌دوید و صورتش چه قدر بدشکل شده بود. به این فکر می‌کردم که هر روز صبح بلند می‌شوم، با خودم می‌دوم تا شاید برسم به رویاهایم. از روی دستگاه افتادم و پهن شدم روی زمین و سرم محکم خورد به دستگاه بغلی. قطره‌های عرق مرد پرت می‌شد توی هوا و بعضی قطره‌ها هم می‌افتاد روی سر

و صورت من. بلند شدم و خودم را جمع و جور کردم. رفتم سمت دستگاہ آب‌خوری و خم شدم که آب بخورم، پاهای بلند مردی کنارم بود که دولا شد. دهانش را گرفت زیر شیر آب و خیره شد به من، با چشم‌های قهوه‌ای رنگش. دهانش باز باز بود و آب می ریخت توی حلقش. با دستش دهانش را پاک کرد و به انگلیسی گفت: «سلام.»

در جواب سلامش، سرم را تکان دادم و هر دو به هم خیره شدیم. دستم را بردم سمت شکم و سعی کردم حلقه را با انگشت کوچک‌ام تکان بدهم. سوزشش آن قدر شدید بود که صورتم توی هم رفت و ناخودآگاه گفتم، اووووف. بعد چشم‌هایم دوید روی عضلات تفکیک شده ران‌ها، دست‌ها، سرشانه و پشت و اندامش.

نمی‌دانم کدام لحظه بود که دعوت‌اش را برای خوردن قهوه‌ای در کافه‌ای همان نزدیکی باشگاه قبول کردم. اهل ترکیه بود و ده سالی بود که لندن زندگی می‌کرد. نگاهم روی صورتش بی‌قرار بود، موقع حرف زدنش سعی می‌کردم چشم‌هایم را از خیره شدن به لب‌هاش بدزدم.

تصمیم گرفته بودم برای رفع افسردگی و بیماری‌های مزمن

مهاجرت راه‌حلی پیدا کنم. تنم را مشغول تنی کنم و روحم را درگیر آرمان و رویایی. صبح‌ها بابت زنگ تلفنی خوشحال شوم و شب‌ها برای زنگ نزدن موقع خواب قهر کنم. به امید شاید یک هم‌آغوشی ناخن‌هایم را سوهان بکشم و مویزهای پشت لبم را دانه دانه با موچین بکنم و برای هماهنگی رنگ لباس‌هایم با شال و کفش‌هایم ساعت‌ها وقت بگذرانم و سعی کنم با کرم زدن مانع چروک شدن چین‌های دور چشمم بشوم و از عمیق شدن خط خنده کنار لب‌هایم جلوگیری کنم.

آن روز زنگ در خانه‌اش را زدم. خانه آسانسور نداشت، شش طبقه را نفس نفس زنان چنان بالا رفتم که وقتی او را دیدم، روی زانوهایم خم شدم تا نفسم بالا بیاید و با اشاره دستم سلام کردم و هن‌هن کنان نشستم روی صندلی. خانه عجیبی بود، تقریباً نیمه‌خالی. از آشفتگی خانه مطمئن شدم مرد تروتمیز و منظمی نیست. هر لباس و کفش‌اش گوشه‌ای از خانه ویلان و سرگردان بود و لیوان آبی هم که پر کرد و برایم آورد، جرم کهنه‌ای رویش مانده بود. شراب ریخت و من هم انگار از قبل برنامه‌ریزی کرده باشم، شروع کردم به انجام دادن کارهایی که همیشه فکر می‌کردم برای فرار از تنهایی و افسردگی باید انجام بدهم. برای فرار از همه آن افسردگی‌هایی که گاهی اوقات

بدجوری سراغم می‌آمد تا این حد که حتی حمام کردن هم برایم سخت می‌شد و بوی گند تن و بدن‌ام لذت‌بخش. بوسه‌هایم را شروع کردم، همراه با موسیقی آرام ترکی که از کامپیوترش شنیده می‌شد. او با آن صورت درشت و لب‌های باریکش که بسیار تحریک‌آمیز بود - برخلاف چیزی که همیشه درباره لب‌های باریک فکر می‌کردم - شروع کرد به لیسیدن صورتم، مثل گربه‌ای که به ظرف شیرش لیس می‌زند. همین که شدت نفس‌ها و حرکات دست و تن و بدن‌مان بالا رفت، دست‌هایم را گرفت و راهنمایی‌ام کرد به اتاق خوابش. خودم را مثل وزنه سنگینی انداختم روی تخت کثیفی که معلوم نبود ملافه‌هایش تا به حال شسته شده یا نه. بوی سیگار و عرق روی ملافه و بالش‌ها با عطر تن من آمیخته شد. ناخودآگاه دنبال رد و اثر زنی میان ملافه‌ها گشتم. شورتی، لباس خوابی، ته‌سیگاری با رد رژ لبی، گل‌سریا بلوز و کفشی در گوشه‌ای از اتاق. چشمم می‌دوید مابین همه چیز.

هیچ نشانه‌ای از زنی نبود. شدت هم‌آغوشی و بازی تن‌مان بدجوری گرسنه‌ام کرده بود. با احتیاط اعلام کردم گرسنه‌ام، نمی‌خواستم خیلی سریع احساس صمیمیت کنم و خودم بروم و در یخچال را باز کنم. بوی عطر خاص پلو و صدای جلزولزی

که می‌آمد نشان می‌داد غذایی روی حرارت بالا در حال گرم شدن است. مرد با ظرفی پر از زرشک‌پلو و مرغ روبه‌روی من لب تخت نشست. مدت‌ها بود که در تنهایی‌ام این صحنه را فراموش کرده بودم که کسی می‌تواند برای غذا بیاورد و تو هم با لبخندی مهرآمیز تشکر کنی و شروع کنی به خوردن غذا. یادم آمد افلاطون گفته بود، برای همیشه تنها بودن یا باید خدای بزرگی باشی یا حیوانی درنده‌خو. این اواخر مثل حیوان به در و دیوار خانه چنگ می‌انداختم. اما دیدن آن غذای ایرانی در دست‌های این مرد ترک، آن هم زرشک‌پلو با مرغ، مثل بچه‌ها خوشحالم کرده بود. گفتم: «اوه، این غذا ایرانی است.»

مرد ساکت بود و حرفی نمی‌زد. دیگر مطمئن شده بودم که تنها است و به سکوت و نگاه‌های طولانی و خیره شدن به نقطه‌ای دور عادت دارد و برای من عجیب نیست که نه حرفی داریم و نه صحبتی.

موی بلند سیاهی را از بین مرغ و پلو توی دهانم بیرون کشیدم. مو را از خجالت‌م، یا برای این که او احساس شرمندگی نکند، سریع انداختم کنار پایم روی زمین. بیزارم از موهایی که توی راه‌آب‌های خروجی حمام‌ها مثل خزنده ترسناکی گلوله

می‌شوند. از موهایی که زن‌ها از لای برس‌ها و شانه‌هایشان درمی‌آورند و بین دو دست‌شان گلوله می‌کنند هم بیزارم. از دیدن مولای پلو و خورشت و آش و حلوا هم عقم می‌گیرد و بیزارم. مادرم می‌گفت: «زن آگه زن باشه، وقت پخت و پز، روسری رو محکم می‌بنده سرش که هیچ مویی نریزه تو غذاش.»

غذا را خوردم و کنارش دراز کشیدم و خیره شدم به سقف که نم‌گرفتگی‌های کهنه‌اش پر بود از شکل دیو و اژدها و مار و پلنگ و آدم‌های بی‌دست و پا. صدای نفس‌هایش مثل موسیقی بود توی گوش‌هایم. اسم‌اش زکی بود. اندامی ورزشکاری و چشم‌هایی ریز قهوه‌ای داشت و روی صورتش نشان زخمی بود که هنوز به خودم اجازه نمی‌دادم پرسم چیست.

صبح با بوی عطر قهوه از خواب بلند شدم و صدای تلق‌تلق باز کردن و بستن در کابینت و بوی نان تازه. معلوم بود با تمام شلختگی و نامرتب بودنش سحرخیز است. نشستم پشت میز صبحانه‌ای که سعی کرده بود بعد از اولین هم‌خوابگی کمی آن را آراسته بچیند. روی میز پنیر و عسل و نان تازه و روزنامه‌ای بود که عکس یک دختر زیبا با چشم و ابرویی مشکی، لبخندی به یاد ماندنی و موهایی بلند و مشکی صفحه

اولش چاپ شده بود. زیر عکس با فونتی درشت نوشته بود: دختر ایرانی بیست و هفت ساله‌ای به نام مریم عطایی در باشگاهی ورزشی با اسلحه سرد به قتل رسید. این دختر بازیگر بود و در فیلم جدیدش در صحنه‌ای برهنه شده بود. چشم‌هایم خیره ماند به لبخند و نگاهش.

زکی روزنامه را برداشت و گفت: «قهوه‌ات یخ می‌کنه، قهوه‌ات رو بخور. از این اتفاق‌ها این جا زیاد می‌افته.»

گفتم: «من و یک مرد دیگه رو بردن اداره پلیس. مرد کت و شلوارش این قدر نو بود که هنوز دوخت جیب کتش رو نشکافته بود.»

زکی قهوه پرید گلویش و بعد از سرفه با صدایی گرفته گفت: «خیلی از مردها دوخت جیب کت‌شون را نمی‌شکافن، برای این که جیب کت‌شون بد نایسته و ظاهر کت هم از ریخت نیفته. این ربطی به نو بودن کت نداره. اون مرد الان کجاست؟»

«اداره پلیس.»

زکی محکم قهوه‌اش را هورت کشید. صدای هورت کشیدن قهوه، آن هم نوبتی، آزاردهنده بود. سوزش آلت‌م اذیت‌م می‌کرد.

هنوز به دست‌شویی‌های این جا عادت نکرده‌ام که شلنگ آب ندارند، نمی‌توانم با دستمال کاغذی احساس تمیزی کنم. رفتم حمام، مطمئن بودم حمامش هم کثیف است. شیر آب داغ را آن قدر باز کردم که حمام و آینه و شیشه‌ای که وان را از باقی حمام جدا می‌کرد پر شد از بخار. نفس عمیقی کشیدم، بوی کهنه و مانده رطوبت مثل گوگرد سوخته بدبو رسید به اعماق ریه‌ام. رفتم زیر دوش آب داغ. بعد از بوسه و هم‌آغوشی، این اشک‌ها باز هم قطع نشد. با صدای بلند خواندم:

دو تا چشم سیاه داری

دو تا موی رها داری

تو چشمتا...

و همین را هی تکرار کردم. با احتیاط از وان آمدم بیرون و داد زدم: «حوله لطفا، حوله.»

در آرام باز شد، از لای در حمام، حوله‌ای صورتی آمد داخل. از پشت در دستم را گرفتم به دستگیره تازکی در را بیش‌تر از آن باز نکند.

زکی پشت در گفت: «همه دخترهای ایرانی این آهنک رو دوست دارن.»

گفتم: «مگه تو فارسی می فهمی؟»

گفت: «به هر حال همسایه‌ایم.»

گفتم: «پس چرا من ترکی بلد نیستم؟ چرا نگفتی که بلدی؟»

زکی از پشت در به فارسی گفت: «وقت نشد. خب تازه شروع کردیم، من ایران رو دوست دارم، یه دوست‌دختر ایرانی داشتم... البته قضیه مال سال‌ها پیشه‌ها... اون هم دائم این شعر رو توی خونه می‌خوند... بگیر این حوله رو از دستم. نگیری، ولش می‌کنم.»

حوله را گرفتم و با صدای هق‌هق خودم را خشک کردم. بخار آینه را پاک کردم. هنوز دور چشم‌هایم کبود و گود بود. صدای تلق... تلق... افتادن یک شیء ریز را شنیدم. حلقه نافم بود که قل خورد و آرام افتاد توی راه‌آب کف حمام. خم شدم. یکی از چشم‌هایم را بستم و چشم دیگرم را کاملاً باز کردم. چشمم را چسباندم به سوراخ. داخل سوراخ را نگاه کردم، حلقه ریز براقی انتهای آن سیاهی می‌درخشید، کنار

یک سوسک بزرگ شاخ‌دار، نزدیک کف صابون‌ها و موهای گلوله شده سیاه. صدای زنگ در خانه بلند شد.

صدای زکی را شنیدم که پرسید: «کیه؟»

صدای پشت در گفت: «پلیس هستیم. در رو باز کنید.»

از اتاق ۷۳ به اتاق ۹۰

شورت توری سرخش را پایش می‌کند. خم می‌شود و باسنش را در آینه دقیق نگاه می‌کند و دوری می‌زند و دو دستش را می‌گیرد زیر سینه‌هایش. شیشه عطر را از روی سنگ مرمر سیاه دست‌شویی برمی‌دارد و پیس‌پیس می‌زند زیر گوش و گردن و کشاله‌های رانش. رُژ عنابی رنگش را می‌مالد به لبش. چشم‌هایش را یک در میان می‌بندد و در آینه نگاه می‌کند تا از کج بودن خط چشم و رنگ سایه روی پلک‌هایش مطمئن شود.

با قلم‌مویی پُرمو رنگ گونه‌هایش را پررنگ‌تر می‌کند. نواری چسب‌دار اپیلاسیون را می‌گذارد کنار کشاله رانش و محکم می‌کشد تا آن دو دانه موی سیاه هم کنده شود و تنش بی‌موی بی‌مو شود. کاغذ را پرت می‌کند توی سطل آشغال و دوباره شیشه عطر را برمی‌دارد و پیسی می‌زند نوک پستان‌هایش. در

دست‌شویی را باز می‌کند و با صدای موسیقی ملایم ایتالیایی چرخ می‌زند و می‌رسد کنار مرد.

مرد سیگارش را له می‌کند در جاسیگاری. عینک ته‌استکانی‌اش را در می‌آورد. دستش را می‌کشد روی صورت زن. پرده اتاق را می‌کشد و چراغ سرخ کم‌رنگ اتاق را روشن می‌کند. هر دو می‌خزند توی تخت، زیر پتو و ملافه‌های نرم سفید...

زن رب‌دوشامبر سرخش را با سرعت می‌پوشد و دمپایی حوله‌ای کنار تخت را پایش می‌کند. می‌دود از اتاق بیرون سمت راهروی باریک هتل. نوک دمپایی حوله‌ایش تا می‌شود و محکم می‌خورد زمین. بلند می‌شود و دوباره کمر بند رب‌دوشامبرش را سفت می‌کند و خودش را می‌رساند به آسانسور. طبقه پایین که می‌رسد، می‌رود و می‌ایستد مقابل میز بلند پذیرش که بلندیش تا سینه‌اش است و می‌گوید: «بخشید، بخشید، کسی این جا نیست؟»

مردی با موهای مشکی و کت و شلوار سیاه از زیر میز

ظاهر می‌شود. زن مضطرب می‌گوید: «آقای ادوارد به دکتر احتیاج دارم، یه دکتر که بیاد توی اتاقم، لطفا.»

ادوارد با تعجب به زن نگاه می‌کند و می‌گوید: «منظورتون آمبولانسه؟»

«نه. به دکتر زنگ بزنین، هزینه‌اش رو هم می‌دم، می‌خوام بیاد اتاق ۷۳ لطفا.»

زن منتظر خیره می‌شود به صورت ادوارد. ادوارد با لهجه‌ای ایتالیایی حرف می‌زند. گوشی را می‌گذارد و می‌گوید: «می‌تونید برید کلینیک؟»

زن نگاهی می‌کند و بعد از کمی مکث از مرد دور می‌شود و برمی‌گردد به اتاق. می‌نشیند لب تخت و گوشی تلفن را برمی‌دارد. «خواهش می‌کنم بیا کمکم، گراند هتل ام، اتاق ۷۳. لطفا سریع خودت رو برسون. وسایلت رو هم بیار.»

زن زل می‌زند به انگشت‌های پای مرد که از زیر پتو بیرون مانده. کمی بعد با صدای تق‌تق در از جا می‌پرد و در را باز می‌کند. دستش را می‌اندازد گردن مردی باریک و لاغر اندام. می‌گوید: «ممنونم جیمز، ممنونم.»

جیمز می‌نشیند کنار مرد و کیفش را بازمی‌کند. نبض مرد را می‌گیرد و دستش را آرام می‌گذارد روی قلبش. گوشی را درمی‌آورد و می‌گذارد توی کیفش. پرده پنجره اتاق هتل را کنار می‌زند و خیره می‌شود به تک‌درخت پر شکوفه خیابان و زیرلب می‌گوید: «مرده.» کیفش را برمی‌دارد و اتاق را ترک می‌کند.

زن نگاه می‌کند به موهای جوگندمی مرد و چشم‌های ریز و ابروهای خطی‌اش و خیره می‌ماند به لب‌های باریک و گونه‌های برجسته‌اش. بعد از جایش بلند می‌شود، خودش را می‌رساند مقابل ادوارد، پشت میز و می‌گوید: «می‌خوام اتاقم رو عوض کنم.»

«اتاق خالی نداریم، چرا می‌خواید اتاق تون رو عوض کنین؟»

زن برمی‌گردد توی اتاق. لب تخت می‌نشیند و آرام پتو را می‌کشد روی انگشت‌های پای مرد که دراز کشیده و مرده. می‌رود کنار پنجره و خیره می‌ماند به درخت پشت پنجره. رب‌دوشامبرش را درمی‌آورد و پیراهن آبی حریرش را تن

می‌کند. کیف سیاهش را برمی‌دارد و با کفش‌های پاشنه بلندش اتاق را ترک می‌کند و می‌رود پشت میز پذیرش و منتظر می‌ماند. ادوارد راهنمایی‌اش می‌کند سمت اتاق مدیر هتل. زن می‌رود داخل اتاق و در را محکم می‌بندد.

دوباره وارد اتاق می‌شود. چمدانش را از کمد بیرون می‌آورد و می‌گذارد روی میز، شورت‌ها و پستان‌بند هایش را از کتو می‌گذارد داخل چمدان. لباس‌ها را از چوب‌لباسی جدا می‌کند و همراه با کیف و کفش‌هایش می‌چپاند توی چمدان. از اتاق ۷۳ بیرون می‌آید و می‌ایستاد مقابل در اتاق ۹۰. در را باز می‌کند، چمدانش را می‌گذارد زمین و پرده پنجره اتاق را کنار می‌زند و خیره می‌شود به خیابان پر از ماشین. چشمش می‌افتد به کتابی کنار تخت و ورقش می‌زند. اسم کتاب هست «رهایی از دانستگی». توی کتاب با مازیک سبزرنگی زیر بعضی جمله‌ها خط کشیده‌اند. کیف پولی را از کنار کتاب برمی‌دارد. داخلش عکس کوچکی است از دختر جوانی با لبخند گرمی روی لب‌هایش. عکس دیگری هم هست از زنی حدود پنجاه سال که سرش را کمی کج کرده و نیم لبخندی به لب دارد. کیف پول را می‌بندد و در کمد را

باز می‌کند. چمدان سیاهی آن جا است. کت و شلوار و پیراهن و جوراب‌های مرد را می‌گذارد داخل چمدان. کفش‌های مرد را در دست می‌گیرد و از اتاق ۹۰ برمی‌گردد به اتاق ۷۳. کت و شلوارها را آویزان می‌کند و جوراب‌ها و شورت‌ها را می‌چیند توی کشو. کفش مرد را می‌گذارد توی کمد، کتابش را هم روی میز کنار تخت و کیف پولش را هم می‌گذارد کنار کتاب. نگاهی می‌اندازد به مرد که آرام خوابیده روی تخت. از اتاق ۷۳ برمی‌گردد به اتاق ۹۰. مقابل آینه دست‌شویی می‌ایستد و چشمش می‌افتد به ادکلن و خمیرریش و مسواک مرد. خمیرریش و ادکلن و مسواک را برمی‌دارد و می‌رود اتاق ۷۳ و آن‌ها را می‌چیند روی همان مرمر سیاه و نگاهی می‌اندازد به آینه. جای بوسه رُژ لبش را روی آینه پاک می‌کند. دستش را می‌کند توی سطل آشغال و کاغذهای اپیلاسیون و پنبه‌ها و گوش پاک‌کن‌ها را برمی‌دارد و با خودش می‌برد و می‌ریزد توی سطل اتاق ۹۰. خودش را روی تخت رها می‌کند و گوشی تلفن را برمی‌دارد و می‌گوید: «ممنونم. من اتاق ۱۹۰م، در ضمن من رو ماری صدا می‌کنن.»

زن خیره به سقف خوابش می‌برد. با صدای تق‌تق دراز خواب

می‌پرد و خواب‌آلود در را باز می‌کند. زن نسبتاً قد بلند مسنی روبه‌روش ایستاده است. با تعجب به هم نگاه می‌کنند، چهره زن برایش آشنا است، اما نمی‌داند کجا او را دیده است. زن مسن نگاهی به شماره روی در می‌کند و می‌گوید: «این جا مگه اتاق ۹۰ نیست؟»

ماری خواب‌الود می‌گوید: «بله.» خمیازه‌ای می‌کشد و سرش را آرام تکیه می‌دهد به در.

«همسرم دیروز به من زنگ زد و آدرس هتل رو داد و گفت اتاق ۹۰ هستم.»

ماری جا می‌خورد و صاف می‌ایستد و می‌گوید: «نمی‌دونم.» و در را محکم می‌بندد. گوشی تلفن را برمی‌دارد و شماره‌ای می‌گیرد و آمدن زن را گزارش می‌دهد. بعد گوشی را می‌گذارد و می‌رود زیر دوش. بلوز سفید و شلوار جینش را می‌پوشد. موهایش را نیمه‌خشک می‌ریزد دورش. وارد راهرو می‌شود. صدای بی‌سیم پلیس در راهرو پیچیده است. تخت باریکی با کاور کلفت آبی و زیپ بسته به سمت آسانسور حمل می‌شود. صدای گریه زنی از اتاق ۷۳ می‌آید.

ماری در رستوران هتل قهوه‌اش را تمام می‌کند. سرش را که برمی‌گرداند، همان زن مسن را می‌بیند که با چمدان سیاه مرد نشسته است توی سالن نزدیک ماری. زن خیره شده به زمین و اشک‌هایش آرام می‌چکد روی دست‌هایش که قفل شده‌اند توی هم.

ماری می‌رود سمت‌اش و با کمی مکث می‌نشیند روبه‌روی زن. موهای جوگندمی زن دور گردنش ریخته. دامن مشکی بلند و بلوز آبی ساده‌ای تن‌اش است. هقهقش سکوت سالن را می‌شکند. دست‌هایش را از هم بازمی‌کند. یک آویز قلب کوچک پر از برلیان با زنجیری طلایی در دستش است. با انگشت‌هایش شروع می‌کند به تکان دادن زنجیر. قلب توی دست‌هایش تاب می‌خورد. یک جعبه روبان‌دار هم روی میز است.

ماری خیره می‌شود به زنجیر و آرام دستش را می‌مالد به گردنش. مطمئن می‌شود زنجیر دست زن زنجیر خودش است. خودش را کمی جمع و جور می‌کند. زن خیره شده است به ماری. ماری دستش را از دور گردنش برمی‌دارد و سریع از کیفش دستمال کاغذی درمی‌آورد و محکم فین می‌کند. زن جعبه کادو را باز می‌کند و پیژامه‌ای از توی جعبه درمی‌آورد.

با خنده و گریه می‌گوید: «سی سال زندگی کردیم، اما هیچ وقت پیژامه پاش نکرد. فردا تولدش بود، برایش پیژامه خریده بودم...»

ماری در سکوت به زن خیره می‌شود. شعری یادش می‌آید، شعر را مرد در راهروی هتل برایش خوانده بود: «مثل کبوتر تیر خورده‌ای که از بالت خون می‌چکد / دنبال لانه می‌گردی؟»

ماری بلند می‌شود با عجله می‌رود سمت در. پایش به یکی از صندلی‌ها گیر می‌کند و محکم می‌خورد زمین. پاشنه کفشش می‌شکند. پاشنه را دستش می‌گیرد و شل‌شل زنان به سمت آسانسور می‌رود. وسایلش را از توی اتاق جمع می‌کند و توی چمدان می‌ریزد.

ادوارد کارت ماری را داخل دستگاہ می‌زند و به او می‌گوید نامه دارد. ماری پاکت نامه را می‌گیرد. روی پاکت نوشته شده، اتاق ۹۰. پاکت را باز می‌کند. چیزی وسط پاکت برق می‌زند، یک زنجیر و قلب کوچک پر از برلیان. گردن‌بند را می‌اندازد گردنش.

جیمز چمدان ماری را می‌گذارد صندوق عقب ماشین. ماری

سوار ماشین می‌شود. ماشین حرکت می‌کند و ماری آرام
اشک‌هایش را پاک می‌کند.

من برنده شدم، اما...

اشک‌هایش صورت سفید و پوست نازکش را بدجوری سرخ کرده بود، مثل این که نمک اشک‌ها گونه‌هایش را سوزانده باشد. موهای طلایی‌اش را دم‌اسبی کرده بود. لباس ورزشی آبی و سفید تن‌اش بود و روی ویلچر نشسته بود. روی ویلچر آن قدر پارچه دوخته بود که اگر چرخ‌ها را نمی‌دید، فکر می‌کردی نشسته روی یک صندلی معمولی.

نگهبان سیاه‌پوست با صدای بلند پای تلفن آدرس می‌داد. تلفن را قطع کرد و گفت: «سوزی، ده بار تا حالا به این‌ها آدرس دادم. احمق‌هی اشتباهی می‌ره.»

هق‌هقاش بی‌طاقتم کرد. دستمالی از جیبم درآوردم. رفتم سمتش و دستمال را دادم بهش و گفتم: «گریه نکن.» همیشه از اشک‌های زن‌های تنها می‌ترسم.

یادم آمد یک بار در تهران زنی با لباس آراسته کنار جوی خیابان نشسته بود و با ضجه و اشک با موبایلش حرف می‌زد و می‌گفت: «چرا در رو باز نمی‌کنی؟ چرا؟ تو رو خدا گوشی رو بردار.» ساعت دوازده شب بود. طاقت نیاوردم و توی تاریکی به زن نزدیک شدم. زیبا بود و جوان. گفتم: «چی شده؟ می‌تونم کمکی کنم؟»

با هقهقی که گاهی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، گفت: «در رو باز نمی‌کنه. بیرونم کرده، نمی‌خوام برم خونه پدرم، نمی‌خوام کسی بفهمه.»

شانه‌اش را گرفتم و گفتم: «چرا؟ چرا بیرونت کرده؟»

گفت: «نمی‌تونم بگم.» گریه‌اش شدیدتر شد.

«اشتباه از تو بوده؟»

سرش را به علامت مثبت تکان داد. گفت: «چی کار کنم؟»

بردمش در خانه‌اش و گفتم: «وایسا کنار که فقط من رو از توی

آیفون ببینه، من باهاش حرف می‌زنم.»

زنگ در را زدم. صدای کلفت بی‌قواره‌ای گفت: «کیه؟»

گفتم: «آقا من از شما خواهش می‌کنم در رو باز کنین، دیروخته، برای زن تون خطرناکه، درست نی...» جمله‌ام تمام نشده بود که فریاد زد: «اون جنده بره همون جایی که بوده و برنگرده.»

زن سرش پایین بود، گریه‌اش قطع شد و آرام گفت: «مرسی، می‌رم خونه پدرم.»

منتظر شدم سوار تاکسی شود، رفت و من هم با بغض رفتم.

نشستم روی زانوهایم که هم قد سوزی شوم. گفتم: «چرا حالت خوب نیست؟ گریه بد نیست، اما ضجه و ناله بده. این دیگه گریه نیست.»

گفت: «رفت. امروز صبح رفت. هر کاری کردم، گوش نکرد و رفت.» با دست‌های چرخ‌های صندلی‌اش را کمی جابه‌جا کرد و خودش را بیشتر به من نزدیک کرد و گفت: «عاشقش

بودم، حالا چی کار کنم؟ بدون اون چی کار کنم؟»

بی اختیار احساس مسئولیت کردم و پیشنهاد عجیبی دادم. مادرم می‌گفت، این بخش از وجودت به مادر بزرگت رفته، برای دخترهای فامیل شوهر پیدا می‌کرد و پسرها را زن می‌داد و در دعواها وساطت می‌کرد تا آدم‌ها از هم جدا نشوند.

گفتم: «می‌خواهی من باهاش صحبت کنم؟»

اشک‌هاش را پاک کرد و با هیجان خاصی دست‌هام را گرفت و گفت: «واقعاً این کار رو می‌کنی؟ واقعاً باهاش حرف می‌زنی و برش می‌گردونی؟»

نمی‌دانم چرا گفتم: «حتماً.»

نگهبان گفت: «خانوم سوزی، ماشین رسید.»

سوزی با چشم‌های آبی پر اشکش خیره شد به من و گفت: «با من بیا، نرو خواهش می‌کنم. با من بیا، با ماشین ما رو می‌برن و با ماشین هم برمی‌گردونن.» دست‌هام را ول نمی‌کرد.

دو مرد با لباس ورزشی وارد شدند، یکی از آنها چرخ سوزی

را هل داد و و دیگری در ورودی بزرگ را نگه داشت. دست راست من هم توی دست سوزی بود. سوارون بزرگی شدیم، نمی‌دانستم موضوع چیست. آرم المپیک روی لباس سوزی توجه‌ام را جلب کرد، از شیشه بیرون را نگاه کردم و متوجه شدم مردم ماشین را می‌شناسند و برای ماشین دست تکان می‌دهند. ماشین‌های پلیس خیابان‌ها را بسته بودند و جمعیت عظیمی در پیاده‌روها با جیغ و دست و هورا عکس‌العمل نشان می‌دادند.

به سوزی گفتم: «چه خبره؟»

گفت: «المپیک تموم شده. قراره برنده‌ها با مشعل به خیابون برن و تلویزیون‌ها هم فیلم‌برداری کنن.» از این که اصلاً اخبار ورزشی را دنبال نمی‌کردم، خجالت کشیدم.

ماشین ایستاد. با باز شدن در ماشین، مردم جیغ کشیدند. سوزی محکم دستم را گرفت، همراه او پیاده شدم، می‌ترسید فرشته امید و نجاتش فرار کند.

همه ورزشکارها روی خطی آبی ایستادند و مشعل‌ها را با جیغ و فریاد مردم روشن کردند. سوزی در یک دستش مشعل بود و با دست دیگرش برای مردم دست تکان می‌داد. ماشین‌های

تلویزیون‌ها از روبه‌رو آرام حرکت می‌کردند و پلیس‌ها هم دو طرف خیابان به صف ایستاده بودند تا مردم به طرف قهرمان‌ها هجوم نیاورند. من هم چرخ سوزی را هل می‌دادم و نمی‌توانستم عکس‌العمل‌های سوزی را نسبت به این همه شادی بینم. به پایان خط که رسیدیم، رفتم روبه‌روی سوزی و روی زانوهایم خم شدم تا او را ببوسم و بهش تبریک بگویم. آن قدر اشک ریخته بود که ترجیح دادم پیشانی‌اش را ببوسم. سوار ماشین شدیم و در سکوت رسیدیم به خانه. او در این مجتمع دو ساختمان با من فاصله داشت، من شماره ۵۴ بودم و او شماره ۷.

مثل همیشه نگهبان سلام بلندی داد و گفت: «هوا امروز عالی‌یه.» مثل گزارش‌گرها همیشه بعد از سلام، اطلاعات هواشناسی را به ما می‌داد: «امروز بارون می‌آد. امروز آفتابی‌یه. امروز باد می‌آد.»

سوزی دست راست من را محکم گرفته بود. گفت: «بریم خونه من، تو بهش تلفن کن و کمک کن برگرده.»

من که همیشه در متقاعد کردن آدم‌ها پیروز بودم، با جدیت و

قاطعیت وارد خانه سوزی شدم. خانه کوچکی بود که با ورود ما پرنده‌هایش چهچهه‌کنان شروع به خواندن کردند. بی‌اختیار رفتم سمت قفس پرنده‌ها. پنج عدد قناری. با دیدن قناری‌ها یاد پدرم افتادم که او هم قناری زیاد داشت و ما از آواز خواندن‌شان بیزار بودیم. دائم هم غرمی زدیم که بابا جان، نمی‌توانیم بخوابیم. پدرم هم معتقد بود بی‌سلیقه و بی‌هنریم. خودش با آواز قناری‌ها دائم به‌به و چه‌چه می‌کرد. من و خواهرم هم پنهانی برای این که قناری‌ها فکر کنند شب است، چادر سیاه عزیز را می‌زدیدیم و می‌انداختیم روی قفس‌شان تا آوازشان قطع شود. اما بعضی وقت‌ها قناری‌ها بلندتر می‌خواندند زیر چادر عزیز.

سوزی شماره را خواند و گفت: «به شماره موبایل من و خونه جواب نمی‌ده، با شماره خودت زنگ بزن.» حتی فرصت نداد پرسم موضوع از چه قرار است.

با زنگ سوم گوشی را برداشت، صدای مردی بود در هیاهو جمعیتی. گفتم: «سلام، من دوست سوزی هستم، او شما را دوست دارد و حالش بد است. می‌توانم خواهش کنم بیایید و با هم قهوه‌ای بخوریم و حرف بزنیم؟»

سکوت. صداها قطع شد.

«قطع کرد؟»

«نه، فکر کنم قطع شد.»

دوباره و دوباره شماره را گرفتم و هیچ کس جواب نداد. نمی‌توانستم برگردم و به صورت سوزی نگاه کنم. آواز قناری‌ها مثل همان بچگی‌هایم آزاردهنده شده بود. از پنجره به برگ‌های درخت‌های حیاط خیره شدم و سعی کردم اشک‌هایم را طوری پاک کنم که سوزی متوجه نشود. وقتی برگشتم، سوزی نبود توی سالن. او را توی اتاق خواب کوچکش پیدا کردم رو به پنجره، مستقیم به درخت‌های خیابان زل زده بود. عکس کنار تختش توجه‌ام را جلب کرد، خودش بود که روی صندلی‌اش نشسته بود و سرش را چسبانده بود به مردی که او هم روی ویلچر نشسته بود. هر دو مستقیم به من نگاه می‌کردند و طوری می‌خندیدند که تمام دندان‌هایشان را می‌توانستی بشمری. کنار عکس هم یک کاپ طلای المپیک محکم روی میز ایستاده بود. سوزی در مسابقه المپیک اول شده بود. با احساس شرمندگی او را ترک کردم.

صبح فردا برای اولین بار آن قدر دیر از خواب بیدار شدم که آفتاب تا نیمه‌های اتاق آمده بود. سریع لباس پوشیدم و برای خرید نان تازه از خانه زدم بیرون. مطمئنا امروز نگهبان بعد از سلام می‌گویند، امروز هوا آفتابی است. وارد لابی شدم، صندلی سوزی را دیدم که پشت‌اش را پارچه صورتی دوخته بود و کف‌اش را پارچه دیگری که گل‌های زرد و بنفش داشت، دسته‌هایش هم پارچه صورتی با گل‌های ریز سفید.

نگاهی به نگهبان کردم، آرام و با اندوه سرش را تکان داد. اطرافم را نگاه کردم، سوزی نبود. بیرون ساختمان دو پلیس ایستاده بود و یک آمبولانس و دو نفر که سر یک برانکارد باریک را گرفته بودند. یک بسته پلاستیکی سورمه‌ای هم که زیپ کلفتی داشت روی برانکارد بود.

در آمبولانس باز شد و تخت باریک را گذاشتند توی آمبولانس و در را محکم بستند. ماشین دور شد و بادی شدید برگ‌های وسط خیابان را در هوا رقصاند. برگ‌شتم داخل لابی ساختمان. نگهبان چند برگه را برای پلیس امضا کرد. با دیدن من سرش را هم‌چنان به علامت اعتراض آرام تکان داد. پلیس‌ها در سکوت رفتند.

نگهبان که نامش جان بود گفت: «این قرص برنج خیلی چیز بدیه، اصلا به چه دردی می‌خوره؟ برای چی درستش می‌کنند؟»

دوباره برگشتم به خیابان و آن قدر راه رفتم تا گم شدم. در راه برگشت، به سختی خانه را پیدا کردم. وارد لابی شدم. دو پیرزن انگلیسی عصا به دست، با کلاه‌های عجیب توی لابی بودند. با صدای لرزان گفتند: «هر روز صبح بهش سلام می‌دادیم.» بعد هم با دستمال‌های رنگی‌شان اشک‌هایشان را پاک کردند. رفتم سمت‌شان و بغضم بالاخره ترکید و گفتم: «زیبا بود، خیلی دوست‌داشتنی بود.»

یکی‌شان گفت: «خدا کند نمیرد.»

گیج شده بودم، به اطرافم نگاه کردم و از پشت شیشه لابی متوجه شدم دو مرد با لباس مخصوص توی حوض بزرگ پر از ماهی وسط حیاط مجتمع ایستاده‌اند.

یکی از پیرزن‌ها گفت: «این همه پول شارژ می‌دیم، بخشی‌اش برای همین ماهی‌هاست دیگه. درست نگهداری نمی‌کنید.»

جان گفت: «خب حیوون‌ها هم مثل آدم‌ها مریض می‌شن.»

یکی از پیرزن‌ها گفت: «گلد یه ماهی استثنایی‌یه، می‌دونی قیمت گلد چنده؟ سه هزار پونده. اون بزرگ‌ترین و گرون‌ترین ماهی این حوضه. یه بخشی از گرون‌قیمتی این خونه‌ها هم برای این حیاط و این حوضه.»

نگهبان گفت: «ما دور حوض نوشتیم کسی آشغال و غذا نریزه، نمی‌تونیم بشینیم دائم به حوض نگاه کنیم، خود آدم‌های مجتمع هم باید مراقبت کنند.»

گلد را که نیمه‌جان بود توی آکواریوم بزرگی گذاشتند و بردند بیمارستان حیوانات. پیرزن‌های انگلیسی هم غرغرکنان رفتند بیرون. قفس قناری‌ها روی میز جان بود. جان دانه‌های پرنده‌ها را که وسط لابی پخش شده بود با جاروی دسته‌بلندش جمع کرد و گفت: «دائم دونه‌هاشون را پخش می‌کنن می‌ریزن بیرون و پرپر می‌زنن.» کاپ طلای المپیک هم کنار قفس پرنده‌ها روی میز جان بود.

جان نگاهی به من کرد و گفت: «قراره از فدراسیون بیان و این کاپ رو بیرن و با عکسش بذارن توی موزه. قراره از باغ‌وحش هم فردا بیان و این پرنده‌ها رو هم بیرن. راستی صبر کن، نامه داری.»

نامه را از جان گرفتم و آمدم خانه. لامپ را روشن کردم و خودم را انداختم روی تخت. روی پاکت نوشته شده بود، برای خانه شماره ۵۴. پاکت را باز کردم، صفحه سفید بود و فقط انتهایش ریز نوشته شده بود: «خانه شماره ۵۴ ممنونم از تو، قهرمان همیشه تنهاست. امضا: خانه شماره ۷.»

بازی از یک شوخی شروع شد، با یک لیوان ویسکی پر از یخ

من الان در یک دیوانه‌خانه هستم. پشت این پنجره راه می‌روم. همین پنجره را می‌گویم که مربع است و کنار میله‌هایش هم کمی زنگ زده. آب زنگ‌زدگی شره کرده و روی پنجره نقش ساخته، نقش گل و اردها. می‌دانم چند متر است طول این دیوار و این پنجره. لباس سفید و شلوار گشاد و بلندی تنام کرده‌اند، میزی وسط اتاق است و یک بسته سیگار هم روی میز. ناخن‌هایم را لاک می‌زنم، لاک‌ها را با ناخن می‌کنم و دوباره لاک‌شان می‌زنم. من الان در نقش دیوانه در این اتاق جسم. بعضی وقت‌ها که جیغ می‌زنم، می‌آیند و دست‌ها و پاهایم را می‌بندند به تخت.

بازی از یک شوخی و بعد از یک سگ‌مستی شروع شد.

پارس چهار سگ ترسناک سیاه از نژاد گریدن از حیاط می‌آمد. نمی‌دانم چرا آنشب این قدر سگ‌ها زوزه می‌کشیدند. کورش ویسکی را از قفسه درآورد و ریخت توی لیوان پر یخ‌اش. لیوانی هم گذاشت جلوی من. زیر نور لوستر عتیقه که چهل لاله داشت نشسته بودیم. خدا می‌داند چند نفر زیر این نور هم آغوشی کرده بودند و بوسه داده بودند. نور توی چشم می‌زد. من افتاده بودم روی آن مبل مخمل سرخ قدیمی با پایه‌های نازک ظریف که مثل زن‌های پت و پهن خودش را باز کرده بود و پذیرای همه بود. بی‌حال بودم و شل و ول حرف می‌زدم.

این اردشیر بود که سینه‌هایم را می‌مالید؟ اردشیر همان مرد قد بلند شانه پهن بود که وقتی در فرانکفورت از روی صحنه اجرای کنسرت آمدم پایین، از چشم‌های نافذ و براق مشکی‌اش فهمیدم ایرانی است. آمد و نمی‌دانم چرا بی‌اختیار دستم را بردم جلو. با نگاه خاصی دستم را گرفت بین دو دستش و رها نکرد. من را برد بیرون از سالن نمایش، مثل این که سال‌ها است مرا می‌شناسد. دستش در اتاق هتل و بعد هم اتاق خوابمان هر شب زیر سرم بود. مثل بچه گربه می‌خزیدم زیر بدن گرم و گنده‌اش. از پدرم هم بزرگ‌تر بود، هیچ کس

باور نمی‌کند که در تخت آن قدر بی‌حال می‌شدم که بهش التماس می‌کردم، بس است دیگر اردشیر. او هم با غروری می‌گفت، بیخود اسمم نشده اردشیر. اردشیر یعنی شیر! لطفاً به من بگو شیر. اندام درشتی داشت و صورتی خاص با اجزایی تفکیک شده و دماغی کوچک و ظریف ولی مردانه.

وان حمام را پر از گل سرخ می‌کرد و من را مثل عروسک می‌خواباند توی آب، از پنجره هتل مان در تاج محل هندوستان میمون‌ها را به من نشان می‌داد. من را سوار فیل می‌کرد، کنار پاهای فیل می‌ایستاد و تند تند از من عکس می‌گرفت. من جیغ می‌زدم: «شیر، شیر، می‌افتم به خدا شیر!»

شیر از فیل می‌آمد بالا و محکم من را بغل می‌کرد. دوست داشت همه چیز را به من نشان بدهد: کوه‌ها و دشت‌ها را، میمون‌ها و موش‌ها را، شیر و پلنگ را. بلد بود چه طور لباس‌هایم را توی چمدان طوری بچیند که هیچ لباسی چروک نشود، کفش‌ها را در پارچه‌های مخصوص می‌گذاشت و از هر زنی دقیق‌تر بود. یادم می‌داد چه جنسی برای لباس زیر خوب است که پاهایم را ناراحت نکند و از حساسیتم کم‌کند. دستم را می‌گرفت و می‌برد خرید. لباس‌های زرد و سرخ و آبی هند را با آن سکه‌های آویخته طلا تن من می‌کرد و هی عکس

می گرفت. می گفت: «عشق می کنم این لباس‌ها را می پوشی.»

اولین بار برای شام با یک کیف حصیری مشکی حصیری رفتم خانه‌اش. مهمان داشت آن شب. از وسط پله‌ها صدایم کرد. من را یواشکی برد بالا. با آن کت و شلوار سورمه‌ای شیک که برق خاصی هم داشت من را بوسید و بویم کرد. بسته بزرگ روی تخت را داد دستم و گفت، بازش کن. بسته را باز کردم. کیف بود، یک کیف بزرگ مارک «لویی ویتان». من که نه مارک می‌شناختم و نه کیف و نه قیمت جنس‌ها را می‌دانستم، گفتم، مرسی و دوباره کیف را گذاشتم توی جعبه‌اش. آن قدر باهوش بود که از رفتارم فهمید در مارک و قیمت و لباس و کیف و کفش حرفه‌ای نیستم و بی‌خیالم. فهمید چرا کیف حصیری مشکی دارم. خندید و گفت: «این کیف رو دست بگیر و بیا پایین.»

عاشق همین بی‌توجهی‌ها و شیطنتهای من بود. من هم عاشق این همه توجه و دقت به جزئیات و قر و فر بازی‌هایش بودم، آن مرد شصت ساله بوی عشق و زندگی می‌داد. کیف را گرفتم و رفتم پایین.

راستی نگفتم من چه شکلی‌ام. چشم‌هایم مشکی و ابروهایم

پهن است و دماغم کمی گوشتی و خوش تراش. همه فکر می‌کنند دماغم را عمل کرده‌ام. لب‌هایم کمی قلوهای است. صورتم نه گرد است و نه دراز. قد متوسطی دارم، شانیه‌های پهن و سینه‌هایی درشت. کمرم هم باریک است و انحنا دارد. باسنم هم گرد و کمی سفت است. بیست و پنج سال سن دارم.

آن شب بلوز عنابی پوشیده بودم و شلوار تنگ آبی، کفش‌های مشکی پاشنه بلند و موهایم را هم قرمز کرده بودم با رژ لب سرخ. کیف لویی ویتان را دست گرفتم و از پله‌ها رفتم پایین و نشستم دور یکی از آن میزهای گرد که اسم هر کدامان را رویش نوشته بودند. نوشته روی میز را خواندم، خانم نازنین اخوان.

غش کردم از خنده. شیر آرام در گوشم گفتم: «چی؟ چی شده نازنین؟»

گفتم: «اسم درست است، اما فامیلی ام اخوان نیست.» و دوباره خندیدم. شیر کارت را برداشت، به گارسون اشاره کرد و در گوش اش پیچ‌پیچی کرد. کارت را داد دست گارسون. خانمی که روبه‌رویم نشسته بود، یک تل سیاه کلفت به موهای برآشینگ شده طلایی اش زده بود و گوشواره‌های سیاه گنده‌ای آویخته

بود و رژلبش هم برق می‌زد. مردها، زنها، همه و همه، با شال و پوست حیوانات و کت و شلوار و کراوات و کفش‌های براق دور میزها مودب نشسته بودند و منتظر زنگ شروع پیش غذا، خود غذا و بعد هم دسر بودند. شیر عادت داشت در مهمانی‌ها دستش را آرام می‌گذاشت زیر میز روی رانم و نرم‌نرم پایم را می‌مالید. در طول غذا خوردن هم دستش را از روی رانم برنمی‌داشت، وقتی تند تند غذا می‌خوردم، آرام پایم را فشار می‌داد که یعنی یواش. با چنگال معمولی ماهی می‌خوردم، آرام پایم را فشار می‌داد و در گوشم می‌گفت: «چنگال ماهی اون یکی‌یه.»

عاشق این بود که من حرف بزنم، شعر بخوانم، قصه بگویم برایش تا او را از دنیای سخت کارخانه‌اش ببرم به دنیاهای دیگر. عاشق خنده‌های بلندم هم بود، مدام سعی می‌کرد بخنداندم. وقتی حرف نمی‌زدم، می‌گفت: «چرا ساکتی امروز.» زود می‌فهمید ناراحتم و دلگیر. او مثل یک جوان سی ساله عشق و انرژی داشت و پویا بود. غزل می‌خواند از حافظ برایم و سعدی و بوستان و گلستان را حفظ بود و دائم با صدای بلند برایم می‌خواند. کتاب‌خانه‌ی بزرگ و عظیم‌اش پر بود از کتاب‌های خطی قدیم. جوهر و قلم و قلم‌دانش روی میز بود،

صبح به صبح یک خط شعر مثل دعای صبح می‌نوشت روی کاغذ و پایین‌اش هم امضا و تاریخ می‌گذاشت: «چشم دل باز کن تا جان بینی / آن چه نادیدنی ست آن بینی.»

از گل‌های یاس حیاط می‌کند و قبل از این که سینه‌ام را ببوسد، سینه‌بندم را غرق گل می‌کرد. وقتی دست‌های شیر روی سینه‌ام بود، سرم گیج می‌رفت.

نور لوستر چهل لاله دوباره افتاد توی چشمم. گفتم: «اردشیر تویی؟» زیر لب گفتم: «ارردددشیر تویی؟» مثل دیوانه‌ها بلوزم را پاره کرد و شکافت. از این حرکتش شک کردم، احساس کردم این شیر من نیست. چشم‌هایم را به زور باز کردم. این اردشیر است، اردشیر؟ پس چرا صورتش ته ریش سفید و مشکی ندارد؟ دستم را کشیدم به صورت نرم و بی‌ریش‌اش و از حال رفتم. فقط می‌دانستم مردی روی بدنم و توی تنم هست و دارد تکان‌تکان می‌خورد. بوی ادکلن تام فوردش یادم مانده است.

وقتی بیدار شدم، آفتاب تا وسط خانه افتاده بود، عکس

گلدان‌ها روی تخت و عکس من روی گلدان‌های بلند اتاق خواب‌مان شکسته بود. مثل همیشه صبح زود رفته بود، اردشیر را می‌گویم. گیج و منگک دوش را باز کردم و آب داغی به تن و بدنم زدم، روب‌دوشامبرم را پوشیدم و لاک سرخم را برداشتم و نشستم روی تخت. شروع کردم دانه‌دانه ناخن‌هایم را به لاک زدن.

لاک را سر کشیدم، با دوربینی که توی اتاقم نصب کرده بودند، مسئولین بیمارستان این صحنه را دیدند و دو پرستار دویدند داخل اتاق. دست‌هایم را گرفتند و بردندم به اتاق دیگری. شلنگ انداختند توی شکمم، تمام سطل سرخ شد. صدای اعتراض دکتر را می‌شنیدم که می‌گفت چرا اجازه دادید استون و لاک را ببرد توی اتاق؟ من را روی تخت خواباندند و دست‌هایم را دوباره زنجیر کردند به تخت.

حیات‌خانه خیلی بزرگ بود، درخت‌های چنار بلند قدیمی بودند و باغچه‌ها غرق گل رز و اقایا. این عادت اردشیر بود

که هر روز با قیچی باغبانی در باغچه قدم بزند و با شعر و شاعری برگ‌های نیمه‌خشک رزها را بکند و مرا بخنداند. کلاه حصیری‌اش را دور سرش می‌چرخاند و من را میان گل‌ها بلند می‌کرد و بوسه به شکم می‌زد. دو شاخه گل رز بلند می‌چید و تک‌تک تیغ‌ها را با دقتی خاص با قیچی‌اش می‌کند و شاخه صاف و بلند را می‌داد دستم. آن روز کنار باغچه بالا آوردم، مثل بچه‌ها نتوانستم تا توالت فرنگی بدوم. شیر من خندید و گفت: «نکنه خانوم حامله‌ست! اون هم دوقلو؟»

هر دوی ما صدای قلبش را شنیدیم. صدای قلبش آن چنان در اتاق پیچید که من نگران شدم. او آرام دستم را فشار داد و مثل یک دکتر باتجربه گفت: «طبیعی‌یه، نگران نباش.»

مدت‌ها بود فراموش کرده بودم که ویولنیست‌ام. هر روز صندلی می‌گذاشتم رو به پنجره و برای دخترم که حالا چموش شده بود و دائم سرمی‌خورد توی دلم، ساعت‌ها ویولن می‌زدم. اردشیر خوشحال بود که با وجود کورش، پسر بیست و هشت ساله و اسفندیار، پسر بیست و دو ساله‌اش، حالا یک دختر خواهد داشت، آن هم در این سن و سال. نامش را گذاشت هدیه. بیشتر

وقت‌ها پسرها سفر بودند و دنبال شغل و کار پدر. مال و دارایی آن قدر زیاد بود که او به تنهایی از عهده‌اش بر نمی‌آمد. کارگران خانه و آشپزها مجبور بودند غذاهای مخصوصی را که او برای تقویت دخترش سفارش می‌داد دقیق درست کنند و قرص‌های ویتامین من را جداگانه بگذارند توی بشقاب. بلد بود موقع بارداری چه طور بغلام کند و ببوسدم. چه طور کمرم را از پشت به پهلو خم کند و آرام عشق‌بازی کند و خودش را نرم در من فرو کند. دست‌های داغ و گرمش را می‌گذاشت دو طرفم و گرم‌ام می‌کرد. دیگرسنگین شده بودم. ماه آخر او صندلی بزرگ و نرمی برایم سفارش داد. شب‌ها نمی‌توانستم روی همان تخت همیشگی مان بخوابم و آرام باشم.

از تخت افتادم پایین و روی زمین قل خوردم و جیغ زدم. پرستارها آمدند توی اتاق، آرامم کردند و گفتند: «ملاقاتی دارم.» در اتاقم باز شد و اسفندیار وارد شد. اسفندیار شکل پدرش بود. مثل پدرش قد بلند بود و شبیه جوانی‌های او. کورش هم شبیه پدرش بود، اما رنگ چشم‌هاش مثل مادرش سبز بود. مادرشان سال‌ها قبل در یک تصادف مرده بود. خودم را انداختم توی آغوشش، گریه کردم و داد زدم. سال‌ها بود

ندیده بودمش. پیشانی‌ام را بوسید. بسته بزرگی توی دستش بود، بسته را داد دستم، کاغذها را پاره‌پاره کردم. توی جعبه یک ویولن بود، صدلی را گذاشتم روبه‌روی پنجره و شروع کردم به نواختن. نفهمیدم اسفندیار کی رفت.

هدیه دخترم خواب بود، هر روز صبح کنار تختش می‌نشستم و با صدای ویولن بیدارش می‌کردم. هدیه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد. او می‌خواند، عروسک خوشگل من قرمز پوشیده، تو رختخواب مخمل آبی‌اش خوابیده و من هم با او می‌زدم.

آن روز اردشیر روی تخت کنار دخترش دراز کشیده بود، پرده مخمل آبی را کنار زدم. با آمدن آفتاب پدر و دختر چشم‌هایشان را جمع کردند و صورتشان را می‌چاله. پریدم روی تخت و لب‌های هر دویشان را بوسیدم و ایستادم کنار همان گلدان قدیمی. رنگ چشم‌های هدیه سبز بود و بقیه اجزا صورتش شبیه پدرش. آن روز اردشیر بارها من و هدیه را بوسید. نمی‌دانم چرا مدام برمی‌گشت و هدیه را تماشا می‌کرد و هدیه هم عاشقانه برایش دست تکان می‌داد و صدایش می‌کرد: «بابا، بابا.» اردشیر دوباره برمی‌گشت و می‌بوسیدمان. بعد اردشیر رفت.

نیمه‌شب بود که خبر دادند نیروهای اطلاعات به چهار طبقه ساختمان دفترش حمله کرده‌اند و اسناد و کامپیوترها را برده‌اند. او هم حالش به هم می‌خورد و اسفندیار او را به بیمارستان می‌برد و دو ساعت بعد تمام می‌کند، به همین سادگی. اردشیر مرد.

این بار طاقت نیاورده بود. بارها این اتفاق افتاده بود. اردشیر در اصل یهودی بود و از خاندانی که بارها محکوم به جاسوسی برای اسراییل شده بود، اما هر بار از خطر جسته بود. همه خانواده‌اش بعد از انقلاب ایران را ترک کرده بودند، اما او مانده بود و بارها هم به زندان رفته بود. گاهی از خاطراتش برایم تعریف می‌کرد. یک بار گفت: «عشق آدم رو حساس و نازک می‌کنه. بعد تو، حساس‌تر از اون شدم که جون داشته باشم و مثل حرفه‌ای‌ها با زندگی مبارزه کنم. وقتی آدم عاشق می‌شه، حساس هم می‌شه.»

آن موقع منظورش را دقیق نفهمیدم. با مردنش و رفتنش، فهمیدم بعد از تجربه عشق، دیگر توان خشونت نداشت. لباس سیاه پوشیدم و تور سیاه انداختم روی سرم. ویولن می‌زدم و هدیه با دستمالی اشک‌هایم را پاک می‌کرد.

هدیه در آغوش کورش بود و کورش می‌بوسیدش. کورش آمد سمت من، مدت‌ها بود که سویس بود و ایران نیامده بود. برای مراسم پدرش خودش را رسانده بود. پیشانی‌ام را بوسید و هر سه در آغوش هم گریستیم. سرم روی شانه‌های کورش بود که بوی عطر تام فوردش گیجم کرد. سریع هدیه را از آغوشش کشیدم بیرون و پله‌ها را رفتم بالا.

سگ‌های اردشیر غمگین بودند، گل‌ها و درخت‌ها پر از برگ‌های خشک و شاخه‌های مرده بودند. خدمه به همه چیز بی‌توجه شده بودند. من هم سرگردان در آن خانه بزرگ می‌چرخیدم.

آن شب هدیه را خواباندم. آسمان مهتابی بود. کنار پنجره ایستادم، خسته بودم از این همه مراسم ترحیم پر ادا. اشک‌هایم را پاک کردم، به کت و شلوارهای مرتب آویخته شده اردشیر نگاه کردم، تنم شب‌ها بی‌خواب بود و آغوش و زیر سرم خالی. نمی‌توانستم بفهمم چرا هدیه این قدر به کورش وابسته شده بود و کورش به او.

صدای کورش را شنیدم که آرام می‌گفت: «نازنین. نازنین.»

پاورچین پاورچین رفتم سمت در. در را باز کردم. داخل راهرو تکیه دادم به دیوار. کورش خیره شده بود به صورتم. «بیا یک دقیقه توی این اتاق.» رفتم و نشستم روی تخت دوران نوجوانیش. دستم را می‌مالیدم روی ران‌هایم.

گفت: «پدر مرد. حالا تو می‌خوای چی کار کنی؟ ما به زودی این خونه و همه چی رو می‌فروشیم و می‌ریم، نمی‌خوایم سرنوشت پدر نصیب‌مون بشه. اسفندیار هم موافقه تا چند ماه دیگه همه سویس باشیم. تو چی؟ هدیه چی؟» عکس الیزابت تیلور از دوران نوجوانی کورش به دیوار اتاق چسبیده بود. لبخندی زده بود و ردیف دندان‌های زیبایش معلوم بود.

لبخند تلخی زدم و گفتم: «کجا پیام؟ من خونه‌ام این جاست. عادت ندارم بیرون از ایران زندگی کنم، پدرت هم از عشقش به ایران موند و این جا هم مرد.»

گفت: «دیوونه نشو. تو هم باید با ما بیای.»

بلند شدم، تور سیاهم را از سرم کندم و مثل بچه‌ها پاهام را محکم کوبیدم زمین و گفتم: «من نمی‌آم، می‌مونم.» و پشتم را کردم بهش.

دستم را کشید و گفت: «اگه تو نیای، من هدیه رو می‌برم.»

راهرو پهن بود و روبه‌رویم اتاق نوجوانی اسفندیار. بروس لی با دست کش بوکس خیره به من زل زده بود. نفس‌هایم کند شده بود و سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. برگشتم سمت کورس و گفتم: «اون دختر منه و با من می‌مونه.»

رفتم به اتاقم. هدیه خواب بود، محکم بغلش کردم و اون قدر فشارش دادم تا بیدار شد. دستش را محکم توی دست‌هایم فشار دادم و با ناخن‌هایم لاک‌های سرخ روی ناخن‌هایش را کردم. تمام تشک سفید تختش شد پر از تکه‌های ریز ریز و سرخ سرخ. از فردای آن روز لحظه‌ای هدیه را از نگاهم دور نمی‌کردم، هر وقت کورس هدیه را بغل می‌کرد، او را محکم از بغلش می‌قاییدم، مثل دیوانه‌ها.

مشتری‌های مختلف آمدند برای دیدن خانه. بالاخره کورس خانه را فروخت. به همین سادگی. چراغ‌ها و مبل‌ها و فرش‌های قدیمی رفتند. قاشق و چنگال‌های نقره از کشوها خالی شدند و در کتاب‌خانه هم فقط خاک کهنه ماند. قلم اردشیر و جوهرش هم خشک شده بود.

کوروش هم دوید تا ثابت کند هدیه فرزند او است. او با آزمایش‌های پی‌درپی در سوییس ثابت کرد و پیروز شد. محکوم به سکوت شدم. هدیه روزی پدرش اردشیر بود و اکنون برادرش پدر او است. کوروش هدیه را برد و موفق نشد من را هم به عنوان همسر با خودش ببرد. نمی‌توانستم دست کوروش پسر اردشیر را زیر سرم تحمل کنم و جای گرمای او گرمای بدن پسرش را.

روزها، رو به این پنجره ویولن می‌زنم. بعد هم طول دیوار و پنجره را متر می‌کنم. نقش‌های زنگ زده گل و پروانه و شیر و پلنگ روی طاقچه پنجره را دنبال می‌کنم که با آب باران تغییر شکل می‌دهند و شره می‌کنند و تبدیل می‌شوند به جنگلی.

دنیايي داشتم با كيف حصيري مشكي و بلوز عنابي و شلوار آبی تنگ. سفرهایم را می‌رفتم و در کنسرت‌ها برای مردم می‌نواختم، دنیای بی‌زرق و برق خودم را می‌گویم.

حالا چند سالی است که در این آسایشگاه هستم. هر روز به پرستارها می‌گویم به ناخن‌هایم لاک سرخ بزنند و دوباره

لاک‌ها را با ناخن‌هایم می‌کنم و دامنم پر می‌شود، ریز ریز،
سرخِ سرخ.

یا رحیم

پشت میز نشسته بود با صورتی استخوانی و گونه‌هایی برجسته. سرش پایین بود، نمی‌توانستم رنگ چشم‌هایش را بینم. موهای زبر مشکی و خشن‌اش شانه شده بود به چپ، مثل پسر بچه‌های دبستانی. روی میزش پر بود از اوراق و پرونده، خود کاری هم توی دستش که با ریتم تندی آن را می‌زد روی میز. پاهایش را زیر میز مثل ریتم خود کار تکان می‌داد. یک جفت دمپایی پلاستیکی قهوه‌ای هم پاش بود و کنار میز کتاب‌خانه‌ای پر از قرآن و مفاتیح و وصیت‌نامه امام...

می‌دانست شب قبل کجا بوده‌ام و با چه کسی حرف زده‌ام. با کی دعوا کرده‌ام و جملات عاشقانه‌ام را در گوش چه کسی گفته‌ام. حتی می‌دانست الان پریودم.

با صدای اذان رفت برای نماز. وصیت‌نامه امام خمینی را برداشتم و شروع کردم به ورق زدن. خواندم؛ یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت تا بالاخره بازجویم برگشت به اتاق. اسم مستعارش

مجیدی بود.

قطار زیرزمینی رسید به ایستگاه کنزینگتون. یعنی روزی می‌رسد که فراموش کنم همه این اتفاق‌ها را؟ به آدم‌های اطرافم دقیق می‌شوم، تماشایشان می‌کنم، لباس‌هایشان را، رفتار و حالت‌هایشان را و نمی‌گذارم خاطرات مجیدی در ذهنم تکرار شود.

ایستگاه پیکادلی پیاده شدم. روی پله‌برقی ایستادم. نمی‌دانم چرا مردم این جا این قدر علاقه دارند روی پله‌برقی همدیگر را ببوسند و بو کنند؟ دختر و دختر، پسر و پسر، دختر و پسر.

دوباره سوار قطار شدم. زنی مقابلم نشسته بود، ریمل و آینه کوچکی از کیفش درآورد و شروع کرد مژه‌هایش را ریمل زدن. بعد صورتش را گرداند به چپ و راست و ریمل را مالید به موهای سفید سرش. آن قدر ادامه داد تا تمام تارهای سفید سرش شد سیاه سیاه. مرد جوانی که نزدیک زن با چشم‌های براق مشکی نشسته بود، لبخندی به من زد، من رویم را برگرداندم. لباس مرد یونیفرم کماندوها بود و کوله‌ی جنگی‌اش را هم گذاشته بود

وسط پایش، یک کلاه کج هم گذاشته بود سرش. هدفونی به گوش‌هایش بود و سرش را آرام تکان می‌داد. نزدیکش سه کماندوی دیگر هم نشسته بودند با کوله‌های جنگی‌شان. یکی آدامس باد می‌کرد و می‌ترکاند. آن یکی هم کلاه سیاهش را مثل لات‌های سر کوچه، که زنجیر می‌چرخانند، می‌چرخاند دور انگشتش. سومی هم ساندویچ استارباکس‌اش را محکم گاز می‌زد.

به خودم گفتم: «چرا برگشتی؟ چرا ترسیدی؟ چرا جواب لبخندش رو ندادی؟ این‌ها که کماندوهای سپاه پاسداران نیستن! واقعا دیوونه‌ای. این ترس‌ها هنوز هم مثل بختک بهت چسبیدن و ولت نمی‌کنن. برگرد بهش لبخند بزن.» آمدم برگردم سمت‌اش که قطار ترمز محکمی کرد و من پرت شدم توی بغل همان زن ریمبل به دست. دستم مالیده شد به سرش و آستین کت‌ام سیاه شد. همان کماندو دوباره خندید بهم و این بار من هم بلند خندیدم.

پرسید: «اهل کجایی؟»

گفتم: «ایران.»

سرش را انداخت پایین و شروع کرد با ریتم آهنک سرش را به تکان تکان دادن. ناراحت شدم. چه قدر توهین آمیز. تا فهمید ایرانی هستم، گفت و گو را قطع کرد. ای نژادپرست.

هر چهار کماندو ایستگاه بعدی پیاده شدند، از بین جمعیت توانستم اسم ایستگاه را بخوانم. «گرین پارک است. آقا ببخشید، ببخشید، می‌خوام پیاده شم.»

هنوز داخل راهروی خروجی نرسیده بودیم که صدای جیغ و داد بلند شد. صدایی از پشت بلندگو جمله‌ای را تحکم آمیز و تند مرتب تکرار می‌کرد. دقیق نفهمیدم چه می‌گوید، اما از جیغ و عکس‌العمل مردم که می‌دویدند سمت پله‌ها و پلیس که با سرعت مردم را به سمت در خروجی هدایت می‌کرد، احساس کردم اتفاق مهمی افتاده یا قرار است بيفتند. اول فکر کردم زلزله آمده یا سقفی، دیواری ریخته.

«ببخشید، چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

هیچ کس جواب‌ام را نمی‌داد. رسیدم به راهرویی که باریک بود و باید برای خروج از بیست پله بالا می‌رفتی. پلیس فریاد می‌زد، ایستگاه را سریع تخلیه کنید. پیرزنی خمیده و چاق، با

عصا و پالتویی سبز و شال گردنی آبی، به سختی و غرغرکنان از پله‌ها خودش را می کشید بالا. دستش را گرفتم و به کندی پله‌ها را با او همراه شدم.

گفتم: «چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

گفت: «هیچی، چی شده؟ مثل همیشه یه نفر خودش رو انداخته زیر قطار.»

گفتم: «چی؟»

گفت: «یه نفر خودکشی کرده، خودش رو انداخته زیر قطار. ماهی چند بار این اتفاق توی لندن می افته.»

سنگین بود و بدجوری خودش را آویزان من کرده بود. نفس نفس زنان دوباره پرسیدم: «آخه چرا؟»

گفت: «چرا؟ معلومه چرا، یا گرسنه‌ان یا بی پول و بدبخت. یا معتادان یا افسرده. یا عاشق‌هایی هستن که از معشوق شون نه شنیدن.»

گفتم: «خیلی بده، به قول دوستم خودکشی یه جور جر

زنی‌یه، این راحت‌ترین راهه.»

رسیدیم بالای پله‌ها.

گفت: «دیرم شد، باید ایستگاهم رو عوض می‌کردم. حالا باید کلی راه برم، به نهار با دخترم دیر می‌رسم.» با دسته عصاش آرام زد به سینه‌ام و یواش مثل این که بخواهد رازی را بگوید، گفت: «دختر جان، این‌ها آدم‌های خسته‌ای هستن، می‌خوان برن یه جایی که برای همیشه استراحت کنن. من هم اگه جراتش رو داشتم، قبل از این که به این جا برسم، که خودم رو بندازم روی تو واسه بالا اومدن از این پله‌ها، می‌رفتم. می‌دونی این پاها خم شدن.»

چشم‌هایش را خیلی ترسناک به چشم‌هایم نزدیک کرد و با صدای آرام‌تری گفت: «پنج تا مدال، پنج تا مدال طلای باله دارم. با این پاها روی انگشتم هفت ساعت می‌رقصیدم.» این را گفت و بین جمعیت گم شد.

مقابل ورودی ایستگاه پر بود از پلیس و آمبولانس. آدم‌ها با سرعت از ایستگاه خارج می‌شدند. چشم‌ام افتاد به همان لباس کماندویی‌ها که با پلیس حرف می‌زدند. رفتم سمت‌شان.

می گفتند: «نمی‌دونیم، با ما بود وقتی پیاده شدیم. یه لحظه گمش کردیم و دیدیم نیست. فکر کردیم شاید هنوز تو راهروئه، شاید هم اومده باشه بیرون. هر چی به موبایلش زنگ زدیم برنداشت. اسمش الکساندر گلزیف‌ئه.»

دیدم آن یکی که آدامس می‌جوید همان جا ایستاده، چون هنوز داشت آدامسش را می‌جوید. آن یکی هم که کلاهش را می‌چرخاند این جا است. آن یکی هم که ساندویچ می‌خورد همین جا است. پلیس دیگری آمد و گفت: «بله، خودش. لباس تنش همون لباس تن شماست.»

شوکه شده بودم. آن‌ها هم دستشان را گذاشته بودند روی سرشان و فقط می‌گفتند: «خدای من، خدای من!»

اشک‌هایم سرازیر شد، نمی‌توانستم جلو هق‌هق‌ام را بگیرم. داشت آهنگ گوش می‌داد. ازم پرسید، اهل کجایی؟ به من خندید، من هم بهش خندیدم.

کماندوها کاغذهایی را برای پلیس امضا کردند. راه افتادند بروند. دویدم سمت‌شان. گفتم: «ببخشید، ببخشید. یک لحظه صبر کنید.» ایستادند.

گفتم: «الکساندر گرسنه‌اش بود؟ بی پول بود؟»

شانه بالا انداختند و گفتند: «نه، با هم ناهار خوردیم.»

گفتم: «معتاد شده بود؟»

به هم نگاهی کردند و گفتند: «نه.»

همانی که آدامس می‌جوید گفت: «تو کی هستی؟ واسه چی این سوال‌ها رو می‌پرسی؟» گریه‌ام شدیدتر شد.

گفتم: «من؟ من دوست دختر الکساندرم.»

گفتند: «اوه متاسف‌ایم. اون قهرمان بود، متاسف‌ایم. درسته این کار رو کرد، اما قهرمان بود و قهرمان هم مرد.» از شدت گریه‌ای که می‌کردم نمی‌توانستند باور نکنند دوست دخترش نیستم. با من دست دادند و گفتند، برو به پلیس بگو که دوست دخترش هستی.

رفتند و دور شدند. دویدم سمت پلیس و گریه‌کنان گفتم: «من دوست دخترش هستم، دوست دختر همون کسی که خودش رو انداخت زیر قطار، همان کسی که خودکشی کرد.»

پلیس‌ها ریختند دورم. دو زن پلیس دستم را گرفتند و نشستیم داخل ماشین. خانم پلیس دستمالی از جیبش درآورد و اشک‌هام را پاک کرد. پلیس دیگری آمد و پشتم را مالید و گفت: «می‌دانم عزیزم چه قدر سخته، اما فقط به چند سوال کوتاه ما جواب بده.» با گریه سر تکان دادم.

گفت: «تو کجا بودی؟ با اون بودی؟»

گفتم: «بله. ما ایستگاه کنزینگتون قرار داشتیم. با هم سوار قطار شدیم. به هم خندیدیم، به زنی که به موهای سفیدش ریمل می‌زد خندیدیم. اون آهنگ گوش می‌کرد. این ایستگاه با هم پیاده شدیم و یک لحظه گم شد.» هق‌هق کردم و پلیس بغلم کرد.

در آمبولانس باز شد. یک تخت باریک چرخ‌دار توی آمبولانس بود و روی‌اش کیسه سیاه کلفتی که با زیپی بسته شده بود. در آمبولانس محکم بسته شد. کوله‌الکساندر را با یک گوشی که به هدفون وصل بود، گذاشتند روی صندلی کنار من. صدای مردی هنوز داشت از توی هدفون می‌خواند. مرد به زبان پشتو می‌خواند: «تپه‌ها را بالا رفتیم، صخره‌ها را طی کردیم، از پشت کوه‌ها تو پیدا شدی، آمدی سمتام آرام

آرام، تو بزرگ شدی، بزرگ بزرگ، به من نزدیک شدی، نزدیک نزدیک، تو روشن شدی، روشن روشن، تو پررنگ شدی، پررنگ پررنگ، تو زیبا شدی، زیبا زیبا، تو خورشیدی هستی که من را می‌سوزانی...»

رسیدیم به اداره پلیس. روی صندلی نشستیم. روبه‌رویم درشت نوشته شده بود: «در صورتی که به شما تعرض جنسی شد، با این شماره تماس بگیرید.»

توی گوشی تلفنم شماره ۲۲۲۳۳ را وارد کردم. صدای گریه زنی توی سالن پیچید. زنی میان‌سال، با چشم‌های آبی و پوست سفید، لاغر و عضلاتی ظریف. مادرش بود.

هر دو همدیگر را بغل کردیم، قطع نمی‌شد هق‌هق‌مان. توی آغوشم گفتم: «ناراحت بودم چرا درگیر کاره، چرا دوست‌دختر نداره. پلیس گفتم، آخرین لحظه‌ها تو با الکساندر بودی، چه‌طور ممکنه؟ چه‌طور ممکنه؟ اون همه مدال قهرمانی توی جنگ! داوطلبانه می‌رفت عراق، افغانستان. قهرمان بود، جنگجو بود. کلی شاگرد تعلیم داده بود. فکر می‌کردم خیلی قویه. فکر می‌کردم... خودم رو هیچ‌وقت نمی‌بخشم، هیچ وقت.»

پشتش را نوازش کردم و گفتم: «خودت رو سرزنش نکن.»

با گریه ادامه داد: «تقصیر منه، تقصیر منه. دیروز یه ایمیل فرستادم برایش. قرار بود امروز بیاد. غذایی رو که دوست داشت پختم.» صدای گریه‌اش بالا رفت... مدتی به زمین خیره ماند. بعد گفت: «براش نوشتم، تو قهرمانی، باید بهت بگم و بدونی. سال‌ها پیش یه غروب سرد من از شرکت می‌اومدم خونه. دیدم بچه‌ای گریه‌کنان و چهار دست و پا به سمت من اومد. بغلش کردم. نزدیک‌اش پتویی افتاده بود روی زمین. لای پتو زنی مرده بود و نامه می‌چاله شده‌ای توی دستش بود. توی نامه نوشته شده بود: اسمم گل است، از افغانستان. پدر این بچه در مرزهای ایران کشته شده و من شبانه فرار کردم، برای این که نمی‌خواستم عقد برادر شوهرم شوم. خودم را رساندم این جا. با پناهندگی ام موافقت نشد. فردا آخرین فرصتم بود برای ماندن در این کشور. باید برمی‌گشتم به افغانستان. اما برادرها و پدرم مرا می‌کشتند. خودم این کار را کردم تا فرزندم نجات پیدا کند از جنگ و خون و خون‌ریزی. با آرامش در یک خانواده انگلیسی زندگی کند، در کشوری که جنگ نیست، جایی که شاید کمی آرام باشد. اسم این پسر بچه رحیم است. اسم انگلیسی‌اش را بگذارید الکساندر. این اسم مردی است که

این جا سعی کرد به اقامت‌ام کمک کند و از من هم هیچ چیز نخواست. من نامه مادرش را نگه داشتم برای روزی که بزرگ شود... من متن همین نامه را هم برایش فرستادم.»

از اداره پلیس آمدم بیرون. مادر الکساندر من را در آغوش گرفت و گفت: «امشب بیا خونه ما، نذار من تنها بمونم.»

وارد منطقه پول‌دارنشین چلسی شدم. وارد خانه‌ای قدیمی که بوی آریستوکراسی می‌داد. توی ورودی خانه عکس‌های رحیم یا همان الکساندر به در و دیوار بود، لحظه مدال گرفتن با لباس‌های کماندویی یا در حال خندیدن با تفنگ. گفتم: «چرا به الکساندر واقعیت رو گفتین؟»

گفت: «او بارها از من پرسیده بود تو چرا سفیدی و من سیاه؟ چرا رنگ چشم‌های تو آبی و مال من سیاه؟ چرا هیچ عکسی از پدرم نداری؟ اصلا پدر من کیه؟ من هم تصمیم گرفتم هر وقت به اندازه کافی بزرگ و قوی شد، حقیقت رو بهش بگم. فکر نمی‌کردم کسی که جنگ‌جوئه...» به عکس‌های الکساندر با لباس‌های جنگی و مدال‌ها و تفنگ نگاه کرد و ادامه داد:

«خودکشی کنه.»

من را برد توی اتاق الکساندر و گفتم: «فردا بیا این جا و قبل از این که من تمام وسایلم را بدهم به خیریه، هر چی می‌خواهی یادگاری بردار و ببر.»

فرصت نداد اتاق را با کنجکاوی بررسی کنم، دلم می‌خواست لباس‌هایش را ببینم، کت‌ها، کمد‌ها، اسباب و وسایلم را، دفترچه‌ها و یادداشت‌هایش را، عکس‌هایش را. من را برد به اتاق دیگری. انگشتری را از کت درآورد و دستم کرد. گفتم: «من آرزو داشتم این انگشتر مادر رحیم رویه روز بدم به دست زنت. اون روز قبل از این که آمبولانس برسه، از انگشت مادر رحیم درآوردم. نمی‌دونم روی انگشتر چی نوشته.»

انگشتر توی دستم را نگاه کردم. روی انگشتر نوشته بود، یا رحیم. نتوانستم بمانم در آن فضا. مادرش را بوسیدم و گریختم.

به خانه که رسیدم، افتادم روی تخت و ساعت‌ها به انگشتر یا رحیم نگاه کردم و دوباره یاد آخرین جمله مجیدی، بازجویم، افتادم: «خانوم، مقاومت نکن. اعترافات رو بنویس. این رو بدون که قوی‌ترین مردها هم یه جایی می‌شکنن.»

ایستاده‌ام گوشه این خانه و دفتر خاطراتم را ورق می‌زنم

دکتر یک دستش را گذاشته روی پیشانی‌ام و یک دستش هم روی چانه‌ام و نفسش را با فشار می‌دمد توی دهانم. یک، دو، یک، دو و هی تکرار می‌کند.

همسایه کناری هر روز پیانو می‌زند. او می‌ترسد از این که یک روز دست‌هایش را از دست بدهد. علی، دوست مرحوم نقاش‌ام، هم دستش را از پنجره ماشین بیرون نمی‌برد. می‌گفت: «من نقاش‌ام، به این دست‌ها احتیاج دارم، می‌ترسم از این که این دست‌ها رو از دست بدم.»

این شوهر فرانسوی تارا، همسایه روبه‌روی ما، با دستگاه نجاری چهار انگشتش را بریده است. همسر اول من هم برای این که در جنگ ایران و عراق از خط مقدم معاف شود، انگشتش سبابه‌اش

را هدف گرفت و بهش شلیک کرد. انگشتش تق پرید وسط سنگر و از جنگ معاف شد، برای همیشه.

و اما این بخیه روی دست چپ من. من هم نزدیک بود بی انگشت شوم، البته نه بی سبابه. نزدیک بود این انگشت ظریفه آخر را از دست بدهم. توی حمام سفیداب را می مالیدم روی کیسه آبی راه‌راه، همان کیسه کشی مادر بزرگ و کشیدم محکم به بدنم. چرک‌ها فتیله‌فتیله مثل کرم‌ها می ریختند از تنم.

تق تق محکم زد به در حمام.

«چیه؟ چیه؟»

«باز کن در رو بی شرف. چرا حلقه ازدواجت رو نمی کنی دستات؟ بی حلقه می‌ری تو خیابون، دنبال شوهر می‌گردی؟»

همیشه یادم می‌رود حلقه را دست کنم، حلقه هم کمی تنگ است برای انگشتم. حوله را می‌پیچم به تنم. بدنم از داغی آب نرم و لطیف شده است. می‌روم نزدیک شوفاژ می‌ایستم، کنار پنجره قدی گلخانه. بهم حمله می‌کند و می‌خواهد با دست‌هایش خفه‌ام کند و بکشتم. جیغ می‌زنم و کمک

می‌خواهم. مثل دیوها شده، نفس نفس می‌زند. جاروبرقی هیولا را با دست‌هایش بلند می‌کند و دسته جاروبرقی را می‌کوباند به شیشه قدی گلخانه. جیغ می‌زنم: «کمک، کمک...»

هلام می‌دهد به سمت شیشه‌ها که دارند از هوا می‌ریزند پایین. یک آن پشیمان می‌شود. می‌گویند موجی شده. توی جبهه، نزدیک مین‌ها بوده و دیوانه شده. بلندم می‌کند روی دست‌هایش بین زمین و هوا. خونم شره می‌کند و از هوا می‌ریزد روی زمین. بی‌جان می‌افتم توی آغوشش. لباس هر دویمان پر از خون می‌شود. لباسم را آرام و نرم عوض می‌کند. گریه می‌کند و می‌گوید: «چی شده؟ کی این کار رو باهات کرده؟ چرا خونی شدی؟ کجات جر خورده؟» یادش رفته که خودش با همان دست‌هایش شیشه را شکست و من را پرت کرد سمت شیشه‌ها. من را در آغوش می‌گیرد. گونه‌هایم، لب‌هایم و سر و گردنم را می‌بوسد. گریه می‌کند و می‌گوید: «تو زخمی شدی، الان آمبولانس می‌آد و می‌بردت پشت خط، می‌فرستنت مرخصی.» آمبولانس می‌آید و من را به بیمارستان می‌برد. بد بخیه زدند این دست را. جایش کلفت است و بدشکل مانده روی دستم.

مربی ام محکم می‌زند پشتم. هی کجایی؟ بلند شو، وقت نداریم. خب حالا بایست، پات را باز کن، از عرض شانه‌هایت بازتر. باسنت را بده عقب و رویش بشین. با حرکت یک می‌نشینی روی باسنت و با حرکت دو بلند می‌شوی. یک، دو. یک، دو. این حرکت برای کشاله‌های کنار پایت خوب است، همان ماهیچه‌هایی که چسبیده به آلت‌ات. این تکه فیله را سفت می‌کند. این جا زود آویزان می‌شود و لفلف می‌کند. باید ماهیچه‌هایش را سفت کنی. یک، دو. با حرکت یک بنشین و باسن و پاهایت را سفت کن و با حرکت دو بلند شو و رها کن عضلات‌شان را. یک، دو.

از این فیله‌های کنار پاهایم بیزارم، به هر زن لختی که نگاه می‌کنم اول به این تکه ماهیچه لطیف و نرم خیره می‌شوم و منتظرم می‌شوم راه برود و بینم این ماهیچه می‌لرزد یا نه، لفلف می‌کند یا نه. اگر تکان‌تکان بخورد، ناامید می‌شوم و اگر سفت و محکم سر جایش بایستد، به زن لبخند مهربانانه‌ای می‌زنم، چه قدر بی‌رحم‌ام. ای تکه‌های نرم خون‌آلود گوشت، سفت‌تان می‌کنم، با دست‌هایم می‌چسبانم‌تان به استخوانم. بدون شما کج می‌شوم، استخوان‌هایم لخت و بی‌جان می‌شوند. می‌لرزند در سرما و می‌شکنند زود، خم می‌شوند

و پوک می‌شوند. آویزان عصا می‌شوند. می‌کشمتان: باز، بسته. جمع، باز. یک، دو. دو، یک. روزها و روزها خون را می‌پاشم توی لوله‌ها و رگ‌هایتان. محکم بچسبید به من. جدا نشوید از این تن و استخوان‌های من. نام‌تان گوشت است به همین سادگی. گوشت، گوشت...

چاقو را می‌گذاشتند روی گردنش. اول بهش آب می‌خوراندند. صدای یا حسین، یا حسین می‌پیچید توی این کوچه، نه، توی آن خیابان پهن. زنجیرها دسته‌دسته هوا می‌رفت. پسرها، مردها، زنها، بچه‌ها همه سیاه سیاه بودند. زنجیرها دسته‌دسته محکم می‌خورد به پوست‌شان. پوست و گوشتی که حافظ استخوان‌هایشان بود. پشت‌شان تکه‌تکه سرخ بود و خون بود که از پشت‌شان می‌چکید. با ذکر حسین، حسین می‌زدند روی گوشت و پوست‌شان. زنها و بچه‌ها نگاه می‌کردند. چاقو را محکم می‌گذاشتند روی گردن گوسفند و گرداگرد می‌بریدند و خون می‌پاشید. بعد سر گوسفند را می‌گذاشتند توی سینی، چشم‌هایش باز باز، زبانش آویزان از دهانش. چاقو را فرو می‌کردند توی گوشت و پوست و استخوانش. گوشت‌ها و رگ‌ها را می‌بریدند. با فریاد حسین، حسین‌هایشان گوسفند

را می‌خوردند. می‌گفتند، گوشت گوشت می‌خواهد و پوست پوست.

می‌گویند زن‌های انگلیسی زود پوست‌شان خط می‌افتد و چروک می‌شود. کرم می‌مالم دور حلقه‌های فرورفته چشم‌ها و خط وسط بین دو ابرو. روی این خط چروک که اسمش را گذاشته‌اند خط خنده. کرم شب و کرم روز می‌مالم و ماسک آب‌رسانی میوه و سبزی و صیفی‌جات.

خنده‌ات می‌گیرد. می‌آیی سر قرارمان، با آن لباس برازنده و شلوار قرمزت، چتر مشکی‌ات را هم می‌چرخانی کنار کفش‌های جیرت. محافظه‌کاری و محتاط. در هوای آفتابی هم چتر داری. صورتت را فوم مالیده‌ای، کرم‌رنگ، رنگ پوست. من هم مالیده‌ام، هم کرم‌دار، هم پودری. وقتی پوست کمی عرق می‌کند، دانه‌های سفید مثل شبنم می‌نشیند ریزریز روی پوست. دستمال سفیدت را از جیب درمی‌آوری و می‌کشی روی شبنم‌ها. دستمال رنگی می‌شود، می‌خندی و سریع آن را تا می‌کنی و می‌گذاری توی جیب.

پنج سالگی‌ات یادت هست؟ تابستان بود، هوا داغ داغ، مادرت پنجره‌ها را باز می‌کرد، پرده‌های سفید نازک باد می‌خورد تا وسط قالیچه‌ها. عکس‌شان می‌افتاد روی دیوارها مثل پرنده بزرگی که انگار می‌خواست بدرد خاله و عمه و عروس‌ها را که نشسته بودند دور میز قمار.

تو می‌رفتی زیر میز قمار و چه بی‌تاب می‌شدی. نفس‌نفس‌زنان دستت را آرام می‌کشیدی به پوست‌هایشان. لب‌هایت آویزان می‌شد و صورتت بی‌حال. خاله و عمه و عروس‌ها می‌خندیدند و می‌مالیدند به هم پاهایشان را. تو هم ساعت‌ها آن زیر مشغول بودی، هر هفته منتظر روز قمار بودی.

خواست کجاست؟ ورزشات را بکن. عضلات زیر شکمت را سفت کن، با حرکت یک سفت کن و با حرکت دو رها کن. یک، دو. این نرمش برای تقویت رحم و مثانه و تخمدان‌ها است.

سفت می‌کنم خودم را، نفسم را حبس می‌کنم توی

سینه‌ام. رهایت می‌کنم ای بیضی وصل به این تونل دراز که مثل دو گل نشکفته خوابیده‌اید در این تن و بدن. شکل شما من را یاد درس علوم می‌اندازد. فصل گل‌ها و تخمک‌هایشان در باد.

معلم عکس شماها را کشید روی تخته، با احتیاط. بچه‌ها می‌خندیدند زیر مقنعه‌هایشان. آن چانه‌بندهای گنده دوخته شده به آن چارقدهای بلند سیاه را با دست می‌آوردی تا وسط صورتت و چه راحت پشت‌شان می‌خندیدی. بیسکویت داخل کیفیت را هم می‌خوردی و با آرنج از زیر آن مقنعه‌ها می‌توانستی ساعت‌ها سینه کنار دستی‌ات را بمالی. از زیر همان مقنعه سینه‌هایمان را می‌چسبانیم به میز و نیمکت‌ها. دست‌مان را از همان زیر می‌رسانیم به آن تکه گوشت، آن تکه گوشت وسط را می‌گوییم. دست‌مان را می‌بردیم نزدیکش، مثل دو کوه بود که وسطش دره داشت. وسط دره هم رود داشت، کم آب بود، مثل نهر. هر وقت تشنه می‌شدیم به جای اجازه گرفتن و رفتن برای آب خوردن، چه بی‌امان سر در نهر می‌کردیم و می‌نوشیدیم ازش.

شاعرانه شد، نه؟ چرا می‌خندی. شما دو بادام شیرین‌اید که به من وصلید، با دو راه باریک و ظریف. عصاره را رها می‌کنید،

همان که می‌گویند برای پوست خوب است و بی‌نظیر. انرژی می‌دهد، شاداب می‌کند، بچه‌ای برای بعدها درست می‌کند.

مثل دیو اصرار داشتیم دست‌هایمان را برسانیم بهش، می‌خواستیم بچینیم‌شان، بکنیم و قیچی‌اش کنیم از ساقه‌ها. دست‌هایمان را فرو می‌کردیم. بی‌رحمانه. آخر نفهمیدیم آن لوله دراز راهش باز است یا نه؟

باز است، باز. بعد از لوله، حفره‌ای هست که اسمش را گذاشته‌اند بچه‌دان.

خب حالا حرکت بعدی. دمبل‌ها را دستت بگیر، سی تا به چپ خم بشو، سی تا به راست. دست‌هایت را تا جایی که می‌توانی ببر بالا. با حرکت یک خم شو و با حرکت دو صاف. این حرکت برای دو طرف کمر است، این بخش‌ها را سفت می‌کند.

محکم دو طرف کمرم را توی دست می‌گرفتی. من چهار دست و پا روی زمین می‌افتادم. مثل فیل و خرو و کرگدن می‌افتادیم به جان هم، چه بی‌رحم. چنگال‌هایت را می‌کردی توی

همین گوشت‌ها که الان برایش سی ضربه به چپ می‌روم و سی ضربه به راست، برای سفت شدنش.

بوق آمبولانس قطع شده، کمک رسیده است. برایم اکسیژن می‌گذارند. چند نفر افتاده‌اند روی سینه‌ام، ضربه می‌زنند به آن استخوان‌های نرم و پوک و شکستی. با هم یک، دو می‌گویند. با حرکت یک فشار می‌دهند روی سینه‌ام و با حرکت دو رها می‌کنند. یک، دو.

این تن و جان را می‌سوزانند. به زودی خاکستر می‌شود، می‌رود و می‌نشیند زیر آب‌ها کنار ماهی و جلبک‌ها. وصیت کرده‌ام جنازه‌ام را خاک نکنید، حتماً آن را بسوزانید و بریزید به دریای ایران‌مان.

آخرش همین است. ایستاده‌ام گوشه این خانه و دفتر خاطراتم را ورق می‌زنم. چه قدر برای ماندنم تلاش کرده‌ام... این دکتر هم بیخود نفسش را با فشار می‌دمد توی دهانم. من خیلی وقت است که مرده‌ام.

تو که این قصه را می‌خوانی، شاید مرده‌ای

سوراخ کوچکی بود. خم شدم، خودم را مچاله کردم، از سوراخ عبور کردم و وارد فضای تاریکی شدم، تاریک تاریک. چشم‌هایم کمی عادت کرد. ده‌ها درخت، یک قد، ردیف به خط ایستاده بودند. آوایی لطیف که شبیه سرودهای صومعه بود فضا را پر و پرتر کرد. شب‌چی، دختری یا زنی که پیراهن بلند ساده‌ای پوشیده بود پاورچین‌پاورچین نزدیک شد. چشم‌هایی بادامی داشت و صورتی گرد. مستقیم به چشم‌هایم خیره شد. نفس‌هایش را آرام دمید توی صورتم، جایی حد فاصل لب‌هایم. بوی نفس‌هایش را فراموش نمی‌کنم، بوی چای دم کشیده نعنا می‌داد. تکه کاغذی را که بین دو انگشت سبابه‌اش گرفته بود، داد به دستم. کاغذ چندین تا خورده بود. بعد عقب‌عقب رفت و محو شد، گم شد بین درخت‌ها، میان همان آوایی که شبیه سرودهای صومعه بود.

سکوت شد. بی هیچ صدای نفسی. بی هیچ آوایی.

روی کاغذ با مدادی نوشته شده بود، به پدر و مادرت سر بزن. بغض راه گلویم را بست، اشک‌هایم سرازیر شد. گفتم: «نمی‌تونم بینم شون، نمی‌تونم برگردم، نمی‌تونم سفر کنم، نمی‌تونم از لندن خارج شم. پاسپورت ندارم.»

زن دوباره با همان آوای لطیف پیدایش شد، به نرمی به من نزدیک شد، مثل یک الهه. روی کاغذ خطی نوشت و آن را چندین بار تازد. کاغذ را سریع از دست‌هایم قاپیدم، مثل کسی که منتظر است تا جمله‌ای، کلمه‌ای، حرفی، جادویی نجاتش بدهد. روی کاغذ نوشته بود، آن‌ها را دعوت کن به دیدارت بیایند.

از سوراخ آمدم بیرون. لباس سفیدم را پوشیدم و خزیدم توی تخت.

دکترها بالای سرم ایستاده بودند. به هوش آمده بودم. از زیر قفسه سینه تا زیر شکم باز بود و خالی. با وحشت به دکترها نگاه کردم. خندیدند. صدای خنده‌شان در اتاق سفید پیچید و تکرار شد. گفتند: «ترس، بلند شو. می‌تونی راه بری،

بدویی، بدون قلب، بدون دل و روده. اضافه بودن، همه‌شون رو ریختیم توی سطل.» بلند شدم، راه افتادم، با بدنی که باز شده بود و خالی خالی بود، طوری که می‌توانستم گرد و غبار استخوان‌های ستون فقراتم را با دستمالی پاک کنم.

از خواب پریدم، نمی‌خواستم دوباره چشم‌هایم را ببندم. پدرم آمد، آینه قدی بزرگی توی دست‌هاش بود. دسته‌دسته گل زرد و سرخ و ارغوانی توی آینه بود. عکس صورت من افتاده بود وسط گل‌ها و می‌خندیدم به خودم، به پدرم.

از پدرم پرسیدم: «آینه رو کجا می‌بری؟»

«می‌خوام به دیوار خونه‌ات نصب کنم. روش واسه‌ات گل کشیدم. باغچه حیاط خونه‌مون یادته؟ پر گل بود. خونه تو این جا کوچیکه، نه گل داره، نه درخت. روزها خودت رو توی این آینه ببینی. به خودت و به این گل‌ها سلامی بدی.»

رفتم سمت پدر. تصویر پدرم در آینه شکست و شد هزاران پدر...

بلند شدم. قرص‌های خوابم تمام شده است.

پدرم روزنامه نمی‌خرد، از سیاست بیزار بود و از تلویزیون بیزارتر. بی‌شمار آدم از دست داده بود: باجناقش، بچه خواهرش، شاگردانش و دوستانش. برای آرمان‌های قلبی و پر توهم. با محدودیت ما را بزرگ کرد، اما نمی‌دانست مشکل در ژن خانواده است.

ساعت ۴ صبح، بعد از آزادی‌ام از زندان، من را تحویل قاچاقچی‌ها داد.

موهایم را شانه می‌زنم در آینه پدر. به گل‌های شعمدانی لب پنجره آب می‌دهم. با قیچی گل‌های خشک شده را می‌چینم، جایشان را عوض می‌کنم تا انعکاس‌شان را در آینه ببینم. گل‌سرم را که پروانه‌ای بنفش است می‌زنم به موهایم. گوشواره‌های فیروزه‌ام را می‌آویزم به گوشم، گردن‌بند مروارید را می‌اندازم به گردنم و رژ لب سرخ را هم می‌مالم به لب‌هایم. ساعت را نگاه می‌کنم. وقتش است، کامپیوتر را روشن می‌کنم. منتظرش

می‌مانم، چراغ اسکایپ روشن می‌شود.

«سلام.»

«سلام. چرا تصویر نمی‌دی؟ تصویرت رو ندارم. صدام خوبه؟
علی تصویرت رو ندارم.»

«سلام، اینترنت که خوبه، منم که تو رو خوب می‌بینم. حالم
خوب نیست، خواستم بهت بگم...»

آسمان رعد و برق می‌زند.

«علی صبر کن.»

پنجره را می‌بندم، قطره‌های باران مثل همیشه کج می‌بارد و تا
وسط این موکت کرم‌رنگ و زشت و بی‌قواره را نمی‌دارد.

«علی صدام رو داری؟»

«صدا رو دارم، مهمون داری؟»

«نه. صدای خنده و پیانو خانه همسایه‌ست، دیوارهای لندن
ناز که، انگار همه با هم دارن زندگی می‌کنن.»

«خواستم بهت خبر بدم...»

«علی صبر کن. تو که تصویر من رو داری، ها؟ این رُزه یادته از میدون ونک برام خریدی؟ اول با دستمال پاکش می کردی و بعد لبم رو می بوسیدی؟»

«آره، خوشگل تر شدی.»

«راستی، دیشب خواب بدی دیدم. خواب دیدم تو خیابون‌های تهران می‌دوم. شهر خالیه و هیچ آدمی توی شهر نیست. تمام درهای خونه‌ها باز بود. باد توی شهر می‌پیچید و درها قژقژ می‌کرد. در ماشین‌ها و اتوبوس‌ها هم باز باز بود. دویدم و رسیدم محله پدریم. رفتم تو. همه درها باز بود، حتی در کمدها. هیچ کس نبود. شهر خالی بود، خونه هم خالی. از آشپزخونه صدایی می‌اومد. رفتم سمت آشپزخونه. ماشین لباس‌شویی روشن بود و لباس می‌شست. خم شدم و صورتم رو چسباندم به گردی صفحه شیشه‌ایش. دیدم کراوات پدرم، لباس‌هاش، حتی کفش‌هاش، کیف کارش، دسته چک و خودکار و قلم و قلمدوونش توی ماشین لباس‌شویی‌ان و دارن می‌چرخن همه با هم.»

صدای زنگ در بلند می‌شود.

«علی صبر کن در رو باز کنم بینم کیه. بله؟»

«باز کنین، همسایه طبقه پایینم.»

«ببخشید خانوم، سقف توالت ما آب می‌ده.»

اجازه می‌دهم همسایه با مسئول فنی ساختمان وارد خانه شوند، می‌روند داخل توالت.

«خانوم این شلنگ چیه بغل توالت فرنگی نصب کردین؟»

«من نمی‌تونم خودم رو فقط با دستمال تمیز کنم. ما عادت داریم خودمون رو می‌شوریم. برای همین این شیر رو نصب کردم.»

«برای همین سقف خونه ما داره می‌ریزه. این شلنگ رو باید باز کنین و لوله رو هم کور کنید و لطفا عادت کنید خودتون رو فقط با دستمال تمیز کنین. با عادت‌های کشورهای خودتون نمی‌شه این‌جا بمونین. اگه می‌خواین این‌جا زندگی کنین، باید به رفتارهای این‌جا عادت کنین.»

رفتند و در را به هم زدند.

«علی، علی، صدام رو داری؟»

چراغ اسکایپ علی خاموش شده بود، اما این پیغام را برایم نوشته بود: «نتونستم بگم پدرت یه هفته‌ای هست که فوت کرده... همه می‌دونستن که تو نمی‌تونی برگردی و توی مراسم شرکت کنی، برای همین من و تو دیرترین کسانی بودیم که فهمیدیم.»

دوان دوان و با شیون خودم را می‌رسانم به همان سوراخ. مچاله می‌شوم و می‌روم داخل. صدای آوای همان زن با صدای هق‌هق من در فضا می‌پیچد. زن از پشت درخت‌ها آرام می‌آید سمت من. منتظر معجزه‌ام. می‌ایستم تا کاغذم را بگیرم. زن نزدیک می‌شود، تکه کاغذی را که بین انگشت‌هایش گرفته در دست‌هایم رها می‌کند. کاغذ را باز می‌کنم، منتظر یک معجزه واقعی‌ام. روی تکه کاغذ فقط یک جمله نوشته شده. گوشه کاغذ ریزنوشته شده، تو مرده‌ای و پدرت هم به زودی مهمان توست.

خودکشی در خانواده ما ارثی است

مسیر پر برف و سرد کوهستانی را تا نوک قله بالا خواهم رفت، نوک قله پر از برف و یخ می‌نشینم تا آرام بمیرم. تحقیق کرده‌ام، قرص خوردن درد دارد. در ضمن، ممکن است تجربه تارا نصییم شود، قرص‌ها را خورد و همسایه فهمید. زنگ زدند اورژانس و آمبولانس آمد و بردش. بعد هم یک شلنگ کلفت انداختند توی گلویش و کار که تمام شد، دکتر گفت: «بلند شو برو خونه.» و خودش سوار اتوبوس شد و برگشت خانه و تلاشش برای مرگ بی‌فایده بود.

سال‌ها پیش، من هم یک روز صبح به قصد خودکشی قرص خوردم. بعد از سه روز از خواب بیدار شدم و تلفن زدم به دوستی و فهمیدم دوشنبه است. فقط یادمانده بود که جمعه صبح قرص‌ها را خورده بودم و نه تنها نمردم، بلکه خستگی سال‌ها بی‌خوابی از تنم رفت و سرحال و پرانرژی شدم. این هم بی‌فایده بود.

رگ زدن؟ مرگش قطعی نیست و دردناک است. دیروز توی روزنامه خواندم، یک پناهنده مهاجر در یک خانه زیر شیروانی در شهر ترکیه رگ دستش را با تیغ می‌زند، اما بعد از ساعت‌ها خون‌ریزی دکترها نجاتش می‌دهند و بیست روزی هست که در کماست. این هم بی‌فایده است. پرت شدن از ارتفاع؟ ممکن است مثل کاوه آدم نمیرد و از گردن به پایین فلج شود. بعد هم باید سال‌ها به دیگران التماس کنید که من را بکشید. اطرافیان هم بی‌رحمانه تو را مثل یک تکه گوشت گوشه‌خانه‌نگه دارند و توی دهانت آب و نان بریزند.

بعد از تحقیقات زیاد به این نتیجه رسیدم که بهترین نوع مرگ یخ‌زدگی است. باید بروی نوک یک قله پر برف بنشینی، آن وقت آرام آرام گوشت و پوستت بی‌حال و سرد می‌شود. بی‌حسی مثل مرفین به عمق جان و روح ریشه می‌کند و نرم و سبک می‌روی آن دنیا.

کنار یکی از پوتین‌هایم پاره شده، نمی‌دانم کی و کجا این اتفاق افتاده. پوتین‌ها را پایم می‌کنم و پالتوی بلند سبزرنگم را هم تنام، همان پالتویی که روزی با معشوقم خریدم، معشوقی که فکر می‌کردم عشقش تا آخر با همان اوج همراه من است. بیشترین خشمم این اواخر این بود که لعنتی، چرا این عشق و

شور را از من گرفتی، آن هم به این راحتی و حالا هر روز مثل آدم‌های معمولی جلوی من راه می‌روی. کلاه قرمز را هم با شال سرخم برمی‌دارم. این کلاه و شال را عمه خدا بیامرزم برایم بافته، همان عمه‌ای که در مراسم مرگ مادرش، یعنی همان عزیز پر حرف و فضول و شیرینم، دنبال دندان‌های مادرش کمد و انباری و کشوها را مثل دیوانه‌ها می‌جویرید و اشک می‌ریخت که مادر، مادر، دندانت کجاست؟ دندان مادرم را یادگاری می‌خواهم بگذارم توی شیشه. با شیون و جیغ و فریاد می‌گفت: «این دندون‌ها ده سال توی دهنش بوده. باهاشون غذا خورده بود، حرف زده بود.»

عمه‌ام زن زیبایی بود. موهایی بلند و ابروهای کمانی و چشم‌هایی روشن داشت. کتری می‌گذاشت روی گاز پیک‌نیکی و چادر سیاه می‌کشید سرش، صورتش را خم می‌کرد روی بخار کتری و با آن چادر سیاه دور سر و تنش را می‌بست که بخار از هیچ درزی عبور نکند و صورتش حسابی نرم شود. من هم کناری می‌ایستادم و دل‌نگران که عمه کی از زیر آن چادر سیاه بیرون می‌آید. نکند بمیرد یا خفه شود.

عمه چادر را کنار می‌زد و شب‌نم قطره‌قطره از صورت زیبایش پایین می‌ریخت و ریمل‌هایش پخش می‌شد دور چشم‌هایش.

آن قدر این کار را تکرار می‌کرد که تمام قطره‌ها مثل اشک سیاه از صورتش چلیک‌چلیک سرازیر می‌شد روی گردنش.

می‌خندیدم و بهش می‌گفتم: «عمه، ترسناک شدی چه قدر.»

حوله کنار دستش را برمی‌داشت، صورتش را پاک می‌کرد و می‌گفت: «حالا صورتم نرم شد.» می‌ایستاد جلوی آینه شکسته‌ای که یک ترک گنده هم رویش داشت، کنار آن دست‌شویی ترسناک که یک سوراخ گنده توی زمین کنده بودند و دو عدد جای پا گذاشته بودند دو طرف سوراخ. سوسک‌های بالدار در سائز و قد و قامت گنجشک توی فضایش بال‌بال می‌زدند. کابوس من این بود که خانه عزیز حس کنم شاش دارم و دل‌پیچه. از آن توالت وحشت داشتم. شلوارم را می‌کشیدم پایین و نگاهی از پنجره توی خانه می‌کردم و کنار درخت چنار قدی حیاط می‌شاشیدم. تمام حواسم هم به در بود که اگر کسی رسید، سریع شلوارم را بکشم بالا. بعد از هر بار شاشیدن، یک چوب باریک برمی‌داشتم و گرم‌های ریز درخت را می‌انداختم توی گودال شاشم و بی‌رحمانه خاک و گرم‌ها را هم می‌زدم تا هیچ ردی از شاش نماند پای درخت.

عمه جلوی همان آینه دست‌شویی می‌ایستاد و با دو انگشت

شست‌اش شروع می‌کرد به فشار دادن دانه‌های سیاه روی صورتش و درشان می‌آورد و می‌گرفت جلوی چشم‌های من و می‌گفت: «بین چقدر کثیفه این صورت. این شهر تهران کثیف و آلوده‌ست، تو هنوز صورتت مثل گلّه. مثل پوست‌های ما سوراخ‌سوراخ نیست که دوده‌های سیاه شهر بنشینه روی صورتت.» عمه این قدر این کار را می‌کرد تا تمام صورتش سرخ می‌شد و کبود.

پدرم می‌گفت: «صورتت چی شده؟ چرا کبود شدی؟»

عمه با لوندی خاصی صدایش را نازک می‌کرد و می‌گفت: «پوستم رو پاک‌سازی کردم.»

اندام عمه مورد توجه تمام زن‌های فامیل بود، قدش بلند بود و برعکس همه زن‌ها بعد از چند زایمان شکمش آویزان نبود. یک شال سبز دو متری دور کمرش می‌پیچید و معتقد بود شال جادو می‌کند. عمه تنگ‌تر و کوچک‌تر از سائز سینه‌هایش پستان‌بند می‌خرید و دائم هم به جوان‌های فامیل توصیه می‌کرد این کار را بکنند تا سینه‌هایشان سفت و محکم بماند و آویزان نشود روی شکم‌شان.

عمه مقنعه بلند سیاه با چانه پهن سرش می‌کرد و یک جفت آستین سیاه بلند هم دستش می‌کرد و چادر عربی بلندی هم می‌کشید سرش و کفش‌های پاشنه بلند ده سانتش را پا می‌کرد. آن وقت قدش از بلندترین مردها هم بلندتر می‌شد و می‌رفت به خیابان‌ها و شهر. نمازش قطع نمی‌شد و هر روز صبح با کتک و داد و فریاد سه پسرش را بیدار می‌کرد بعد از اذان صبح.

نامش شهناز بود.

عمه عمه‌ام داد زد: «شهناز جیغ نزن. شلوغ نکن. دندون‌های مادرت هنوز تو دهنشه.»

مادرم عزیز را به کمک همسایه‌ها خوابانده بود دراز به دراز توی حیاط خانه‌اش. می‌گفت: «زشته، باید بشوریمش. درست نیست. مرده ما موقع مرگ مدفوع کرده و بدبوئه. خوییت نداره جنازه رو با این بوی بد و مدفوع جلو مردم سوار آمبولانس کنیم، مردم هم دماغشون را بگیرن و بعدا بگن دو تا عروس داشت و سه تا دختر، اما مادرشون بو گرفته بود.»

عزیز من قدش کوتاه بود و یک پاش هم از پای دیگرش کوتاه‌تر. خودش می‌گفت، قابله موقع زنا او را بدجور چرخانده و از بچگی لگنش شکسته و پایش کج مانده. خدا بیامرز تا آخر عمرش هم با پا درد و شل زدن زندگی کرد. حالا قد عزیز بلند شده بود و موهایش هم دور سرش پخش شده بود. همیشه با آن پوست چروک نود ساله موهایش را مشکی رنگ می‌کرد و سورمه سیاهی می‌کشید که می‌ماسید دور چشم‌هایش. رُژ سرخی را کج و کوله می‌زد که از خط دور لبش می‌رفت بالاتر و پخش می‌شد دور دهانش.

عزیز چشم‌هایش را بسته بود و آرام خوابیده بود. لبش هم کبود کبود بود. مادرم ملافه را کنار زد. گریه می‌کرد و برایش شعر می‌خواند و صابون را می‌مالید به لیف. همسایه هم شلنگ آب سرد حیاط را گرفته بود روی مادر بزرگ. عادت پدر بزرگم این بود که هر روز با این شلنگ آب مفصلی به گربه‌های لب دیوار می‌گرفت و گربه‌ها هم با جیغ و فریاد می‌پریدند خانه همسایه. هیچ وقت نفهمیدم بالاخره پدر بزرگم آن گربه‌ها را دوست داشت که هر روز برایشان استخوان و نان می‌گذاشت لب دیوار یا این که دوست‌شان نداشت که بعد از ظهرها با فشار زیاد آب می‌پاشید بهشان و می‌گفت: «گم شید پدر سوخته‌ها».

شب تا صبح ترتیب هم رو می‌دین و جیغ‌های وحشتناک می‌کشین و نمی‌ذارین ما بخوابیم.»

همان شلنگ آب سرد حیاط را، خدیجه خانم، عروس همسایه، گرفت روی پاها و شکم عزیز. مادرم لیف مالید به تن عزیز و گفت: «عزیز بیچاره، چه قدر با این شکم زاییدی، دوازده بار، فقط پنج تاش موند. چه قدر بچه‌ها ت موقع زامردن. چه قدر درد کشیدی. عزیزم، عزیز، دوازده بار این شکم پر شد و اومد بالا و دوازده بار خالی شد. خدیجه خانوم، آب رو بگیر این جاش، با فشار بگیر تا مدفوعش از زیرش بره تو باغچه.»

خدیجه خانم آب را با فشار گرفت وسط پای عزیز و من هم حیران خیره شده بودم به اون جای عزیز و یادم افتاد که من اولین بار که پاهایم را تیغ زدم، عزیز دعوا کرد و گفت: «دختر، موهات زیاد می‌شن، نزن. موهای اون جات را هم بشین دونه‌دونه، از همین حالا که جوونه زده، با دستت بکن. تا چند سال دیگه اون جات هم سفید و بی‌مو شه. دیگه هم این موها در نمی‌آن. این مادرت بلد نیست دختر بزرگ کنه. این‌ها رو به شما نمی‌گه، مگه زن هم تیغ دستش می‌گیره.»

راست می‌گفت عزیز. آن جاش هیچ مویی نداشت، حتی یک

دانه. مادرم سینه‌های عزیز را انداخت روی شانه‌هایش بالا و با جدیتی زیر سینه‌هایش را صابون زد و گفت: «بمیرم عزیز، چه قدر با این سینه‌ها شیر دادی. شدن پوست، اون موقع که شیر خشک نبود.»

عمه‌ام رسید و با شیون و ناله و فریاد و گریه گفت: «مادر بیچاره‌ام. مادر فلک‌زده‌ام. قربون این تن خوشگل سفید بی‌موبلوریت برم. ماهرخ جان، ماهرخ. دندون‌های مصنوعی مادرم. دندون‌های مصنوعی مادرم تو دهنشه.»

نام مادرم ماهرخ است.

مادرم لیف را از دستش درآورد و گفت: «ای بابا، ممکنه زبونش رو موقع مردن قطع کرده باشه. خدیجه جان، تو دهنش رو باز کن، من دندونش رو می‌کشم بیرون.»

خدیجه آب دهانش را قورت داد و نگاهی به مادرم کرد. عمه‌ام خودش را انداخته بود روی شکم عزیز و شکمش را می‌بوسید و می‌گفت: «عزیزم، خانومم، تو چه قدر خانوم بودی، من از این شکم او مدم بیرون. قربون این شکمت برم مادرم. مادر من. زن فداکار.»

خدیجه دهان عزیز را هر چه زور زد نتوانست باز کند. دهان عزیز سفت و محکم چسبیده بود به هم. حالا نوبت مادر بود، نگاهی به خدیجه کرد و با سرعت یک دستش را گذاشت روی چانه عزیز و دست دیگرش را هم روی دماغش و محکم فشار داد. دهان باز شد. مادرم داد زد: «در بیار دیگه. انگشتت رو بنداز پشت دندون و محکم بکش بیرون.»

عمه ام داد زد: «نکنین، نکنین! کشتین مادرم رو، کشتینش، دردش می‌آد.»

مادرم گفت: «شهناز جان نمی‌شه که با دندون‌های مصنوعی خاک شه. توی مرده‌شور خونه درمی‌آرن این‌ها رو. جلو مردم بده. خودمون باید این کار رو بکنیم.»

خدیجه دندان‌ها را درآورد و عمه‌ام دندان‌ها را از دست‌های خدیجه قاپید و گذاشت روی سینه‌اش و با ناله و صدای گرفته‌اش گفت: «مادرم، مادرم با این‌ها غذا می‌خورد، خودم بردمش دکتر. خیلی جوون بود، تموم دندون‌هاش رو به خاطر دوازده شکمی که زاییده بود و از کمبود ویتامین فاسد شده بود، دکتر یکی یکی کشید. خودم این‌ها رو برای اون دهن خوشگلش خریدم.»

عمه با دندان‌های یک در میان طلای عزیز رفت توی سالن خانه عزاداری کند. مادر هم از آن جا که وسواس داشت و همه جا را وایتکس کاری می‌کرد، کم مانده بود عزیز را با وایتکس بشورد. از فرصت استفاده کرد و تا عمه دور شد، گفت: «خدیجه جان شلنگ رو بگیر توی دهنش که این خون‌های توی دهنش هم تمیز بشه.» خدیجه شلنگ آب را گرفت توی دهان عزیز، مثل این بود که عزیز در حال قرقره کردن آب است، آب می‌رفت داخل و قل‌قل می‌کرد و برمی‌گشت.

آمبولانس رسید. مادرم عزیز را با حوله‌ای خشک کرد و آب موهایش را گرفت، او را پیچید لای ملافه سفید و عزیز را گذاشتند روی یک تخت باریک و در آمبولانس را هم محکم بستند. برگشتم توی حیاط و با یک تکه چوب باریک که از درخت چنار کندم، شروع کردم مدفوع عزیز را با کرم‌های ریز خاک باغچه هم زدن و خاک‌ها را پوشاندم روی‌اش. چوب را هم فرو کردم توی خاک.

تکه چوب بلند کلفت را فرو کردم توی زمین پر برف، کنار پوتین‌های سوراخم. تمام مسیر با خاطراتم می‌خندیدم تا

رسیدم به کوه. شال را بستم دور صورتم و کلاه را کشیدم تا نزدیکی مژه‌هایم. سوز آن چنان بود که احساس می‌کردم آب چشم‌هایم در حال یخ زدن است. به سختی پاهایم را از برف بیرون می‌آوردم، چوب کمک مناسبی بود برای ادامه دادن. برف نمی‌بارید، اما سوز و باد دانه‌های برف را بلند می‌کرد و از این کوه می‌پاشید به کوه دیگر. کلاه را بیشتر کشیدم روی چشم‌هایم و دستکش‌های کلفت کاموایی‌ام را هم کردم دستم. نمی‌خواهم این پایین‌ها بنشینم، چون ممکن است کسی رد شود و من را برساند به درمانگاه یا بیمارستانی. باید آن قدر بالا بروم که چند روزی هیچ انسان مزاحمی نتواند پیدا کند و لاشه‌ام را بکشد پایین کوه.

هوا کمی آفتابی است. کرکس‌ها و عقاب‌ها از پشت این سوز و دانه‌های برف بال‌هایشان را باز کرده‌اند. در این سفیدی مطلق پرچین، یک نقطه سیاه از دور می‌بینم، به خودم امیدواری می‌دهم که آدمی نباشد که تصمیم داشته باشد بیاید بالا و تمام مسیر را حرف بزند و درد دل کند. نزدیک شدم، نزدیک‌تر، خانه‌ای است. نه خانه نیست، دکه نسبتاً بزرگی است. مردی به سمت‌ام می‌آید، مرد قد بلند جوانی با لباس سبز. تفنگ بلند درازی روی شانهاش است.

«سلام. کجا می‌رید؟ نرید بالاتر، امشب کورانه.»

اولین مزاحم و مانع و دردسر. حتی اگر خودکشی هم بخواهی بکنی این آدم‌ها مزاحمند. با من همراه شد.

«شما کوه‌نوردید؟ چرا وسایل نیاوردید؟ ابزارتون برای رفتن به قله کافی نیست. من این جایه سالی هست که نگهبانم، دوره سربازی‌ام افتاده این جا، من دیگه هوا و برف این جا رو می‌شناسم. امروز روز قله نیست، خطرناکه.»

با من کمی راه آمد، حرفی نزد. سرباز ایستاد و دیگر ادامه نداد. فقط داد زد: «یه کم بالاتر کلبه مسئول کابل هاست. اگه یخ کردی، می‌تونی شب رو خونه‌شون بمونی، مهربونن.»
صداش در کوه چندین بار پیچید. «یه کم بالاتر کلبه مسئول کابل هاست. اگه یخ کردی، می‌تونی شب رو خونه‌شون بمونی، مهربونننننن.»

به راهم ادامه دادم. نقطه‌ای از دور به من نزدیک شد، نقطه لکه شد و لکه پسر بچه. تعجب کردم. یک پسر بچه تنها توی این کوه‌ها چه می‌کند؟ پسر بچه بیل بلندی را روی شان هایش گذاشته بود و به من نزدیک می‌شد. کلاه سیاهی سرش بود و

شال سیاهی هم دور دهان و گردنش پیچیده بود. کاپشن کلفت آبی پوشیده بود و یک جفت چکمه پلاستیکی سیاه هم پایش. بیل را محکم زد کنار پاش توی زمین و گفت: «کجا می‌ری خانوم؟»

پاسخ ندادم، از کنارش گذشتم و به راهم ادامه دادم. دنبالم دوید، بیل از پشتش کشیده می‌شد روی زمین. بیل هم تمام رد پای ما را با خودش جمع می‌کرد. رسید به من و با دست‌هایش چوبم را دودستی گرفت و گفت: «وایسا، من مسئولم، من مسئول این کوه و قله‌ام. باید پاسخ گو باشم، شما نمی‌تونید امروز برید بالا.»

از کنار شالم نگاهش کردم، پسر بچه نبود. صورتش مرد بزرگی بود. انگار کله مرد بزرگی را کنده باشند و گذاشته باشند روی تن و بدن یک پسر بچه پنج ساله. حرف نزدم و ادامه دادم، با همان سکوت. دنبالم آمد. قدم‌هایش به من نمی‌رسید، من یک قدم برمی‌داشتم و مرد کوتوله سه قدم تا بایستد کنار من. نگاهش کردم و دوباره همان جمله‌ها را تکرار کرد و چند جمله جدید هم اضافه کرد: «اصلا تو کوهنورد نیستی. هستی؟ نه، نیستی؟ من آدم شناسم. اگه بودی، این هوا رو می‌شناختی و امروز نمی‌رفتی بالای کوه، خانوم. اون هم یه زن تنها. فقط

کوه و برف نیست که. یه ساعت دیگه هوا تاریک می‌شه. گرگ و شغال و حیوون‌های گرسنه می‌آن پایین. اون سرباز رو دیدی؟ تیر می‌زنه به گرگ و شغال. و گرنه امن نیست تو تاریکی.»

همین طور که کنار من ذکر می‌گفت، رسیدیم به کلبه کوچکی. برف سقف و دور کلبه را پوشانده بود. مرد کوتوله داد زد: «ماه بانو، ماه بانو.»

زنی آرام آرام آمد بیرون، زن نه، او هم دختر بچه بود، صورت یک زن سی ساله را گذاشته بودند روی تن و بدن یک دختر بچه پنج ساله.

مرد کوتوله به ماه بانو گفت: «تو بیا با این خانوم حرف بزن. می‌خواد تو این سرما و کوران، این کوه رو بره تا قلعه، برای ما هم دردسر درست کنه.»

ماه بانو روسری گل‌گلی دور سر و صورتش بسته بود، با ژاکت ورزشی که پشتش بزرگ نوشته بود، آدیداس. چکمه‌های سبز پلاستیکی پاش بود و دامن مشکی نیمه‌بلند که تا نیمه‌های چکمه را پوشانده بود، ایستاد جلوی من.

گفت: «نمی‌شه بری بالا. می‌میری. زنده نمی‌مونی. مگه نشنیدی یه مرد چند روز پیش رفت و دیگه برنگشت؟ ما جریمه شدیم. گفتن حقوقتون رو قطع می‌کنیم اگه بذارید تو هوای بد کسی بره بالا. باید بگید خطرناکه.» لحظه‌ای هم جملاتش را قطع نکرد.

آرام از کنارش رد شدم. هر دو سکوت کردند. حالا ماه بانو یک سمت و مرد کوتوله هم سمت دیگرم. تمام آن حرف‌ها را ده‌ها بار تکرار کردند. آخر سر مرد کوتوله گفت: «ماه بانو، بیا برگردیم، خطرناکه. الان هوا تاریک می‌شه.» مرد کوتوله تند تند و نفس‌زنان دور شد.

ماه بانو گفت: «تو دیوونه‌ای. جنون داری. می‌خوای خودت رو بکشی؟ چرا؟ تو که خوشگلی. آدم بزرگی. قدت بلنده. شکر خدا سالم به دنیا اومدی. چه غصه‌ای داری تو این زندگی؟»

ماه بانو این‌ها را می‌گفت و اشک‌هایش را با کناره‌های روسری‌اش پاک می‌کرد. قدم‌هایم آرام شد تا ماه بانو بیشتر از این دنبال من به نفس‌نفس نیفتد. صدای گریه ماه بانو بلند شده بود، صدای هق‌هقاش با صدای زوزه شغال و سگ و گرگ و روباه می‌پیچید توی کوه.

ایستادم، به چشم‌های سیاه بادامی‌اش نگاه کردم. لپ‌هایی که گل افتاده بود و از سوز سرما ترک خورده بود. روسری‌اش آویزان شده بود دور سرش و با دسته‌های روسری آویزان بلندش اشک‌هایش را که از سرما می‌ماسید روی صورت‌اش پاک می‌کرد. خیره به من نگاه کرد. در حالی که فین و بغضش را می‌کشید بالا گفت: «تو می‌تونی عاشق آدم‌های قد بلند شی، اون‌ها هم می‌تونن عاشق تو بشن. کجا می‌ری؟ می‌خوای تو این سرما بمیری؟»

ماه بانو این را گفت و آرام برگشت. شد یک نقطه. کوران شد و باد پیچید. قدم‌هایم آرام و سخت‌تر و سنگین‌تر شد. چشم‌هایم سخت باز و بسته می‌شد. یاد عمه خدا بیامرزم افتادم که بعد از طلاقش از آن مرد مجنون دیوانه با سه پسر، آن هم در سن چهل سالگی، یک بعد از ظهر، کنار ساحل ویلای پدر، با ناز و کرشمه و اشک‌هایی که پوست تمیز پاک‌سازی شده‌اش را خیس کرد، گفت: «عمه جان، فقط عشق من رو نجات داد، عشق. عشق چرا نداره، وقتی بیاد با همه چیزش می‌آد، با درد و رنج و شادی و تب و تابش. دلیل هم نمی‌خواد، گناه هم که نیست؟ پاک‌ترین اتفاق این هستی‌یه. بعد از اون همه بدبختی، الان احساس می‌کنم خوشبختم.» این را گفت و چادر گل‌گلی

اش را کشید روی سرش.

فامیل و مردم و پدرم که برادر بزرگ‌تر و الگو و بزرگ خانواده بود خبردار شدند شهناز عاشق شده، آن هم عاشق یک پسر جوان که هم‌سن پسرش است. پدرم این خبر را شنید و سوار بر بیوک کرم رنگش شد و رفت خانه عمه. بعدها از عمه شنیدیم که بالگرد وارد خانه شده بود، ظرف و ظروف‌ها را شکسته بود و فریاد زده بود: «مگه تو جنده‌ای؟ از هیکل و ریخت پسرهای شرم نمی‌کنی؟»

از دور لکه کوچک نوری دیدم. پاهایم سر شده بود و سخت نفس می‌کشیدم. نزدیک شدم. به دکه کوچکی رسیدم. این همان دکه نیست که وقتی می‌رفتم بالا دیدم؟ همین جا؟ تفنگ سرباز به شیشه تکیه داده شده بود. نور کم‌رنگی از پشت شیشه پیدا بود. نفهمیدم کی مسیر را اشتباهی برگشتم. شاید هم نه. حتما این یک دکه دیگر است، یک نگهبان دیگر با تفنگ. یک روسری گل‌گلی هم هست که در دکه تکان‌تکان می‌خورد. نزدیک‌تر شدم و از کنار شیشه نگاه کردم. بله، ماه بانو است با آن روسری گل‌گلی و همان ژاکتی که پشت‌اش نوشته، آدیداس. دامنش را بالا زده و چکمه‌های پلاستیکی‌اش را درآورده و نشسته روی سرباز و تکان‌تکان می‌خورد. این زن

کوچولو همان ماه بانو است؟

سرباز سرش را داده بود عقب. بی‌تاب بود و ناله می‌کرد. سرش را بلند کرد و کاپشن آدیداس ماه بانو را درید و لباس‌هایش را زد بالا. سینه‌های کوچک و ریز ماه بانو را کرد توی دهان بزرگش. ماه بانو هم فریاد می‌زد: «کریم، کریم. دوستم داری؟»

از پنجره شیشه‌ای دکه فاصله گرفتم و چوب را زدم توی برف‌ها و مسیر را برگشتم. نور چراغ قوه به صورتم افتاد. مرد کوتوله را جلوی خودم دیدم که گفت: «برگشتی؟ ماه بانو موفق شد برت گردونه؟ ماه بانو پس کو؟ کجاست؟ کجاست ماه بانو؟»

نور چراغ قوه را انداخت اطراف و رفت سمت دکه. چند قدم رفتم جلو و ایستادم. بعد دویدم سمت مرد کوتوله و گفتم: «بین. من می‌خوام برم بالا و خودکشی کنم. می‌خوام برم اون بالا. نوک قله بشینم و خودم رو بکشم. با توام، کجا می‌ری؟ وایسا با توام؟»

مرد کوتوله نور چراغش را انداخت روی صورتم. گفتم: «من تحقیق کردم، تحقیق کردم که راحت‌ترین نوع مرگ یخ زدن توی برفه. نمی‌فهمی کی می‌میری. من دارم می‌رم اون نوک

بشینم تا بمیرم زودتر. بی درد بمیرم، اون بالا، نوک اون قله.»

مرد کوتوله با همان چراغ قوه و چوبش بی‌اعتنا به حرف‌های من رفت سمت دکه. با صدای بلند فریاد زد: «هی، هی، من می‌خوام برم اون بالا یخ بزنم و بمیرم.»

مرد به دکه نزدیک شد. لحظه‌ای پشت شیشه مکث کرد. من بلندتر داد زد: «هی، من می‌خوام برم نوک قله از سرما یخ بزنم و بمیرم.»

نفهمیدم چه قدر بعد از مکث او، کریم با تفنگش آمد بیرون. کریم دست و پایش را گم کرده بود. به من گفت: «چیه خانوم؟ امروز این جا رو ریختی به هم و شلوغ می‌کنی؟ بیا برو خونه‌ات. من می‌خوام خودم رو بکشم چیه؟ این مسخره بازی‌ها چیه؟»

مرد کوتوله داد زد: «ماه بانو.»

کریم گفت: «تو چی می‌گی کوتوله؟ ماه بانو این جا نیست.» هنوز ادامه نداده بود که مرد کوتوله گفت: «ماه بانو از زیر اون تخت بیا بیرون، وگرنه خودم می‌آم می‌آرمت بیرون.»

کوران شدیدتر شد. چشم‌هایم سخت می‌دید و دست و پاهایم کامل سر شده بود. تن و بدنم بی‌حس شده بود. برف از سوراخ کفشم جوراب‌هام را خیس خیس کرده بود و پاهام را منجمد. کوران می‌پیچید و می‌رفت سمت کوه‌ها و دوباره برمی‌گشت سمت ما. ماه بانو کنار سرباز ظاهر شد. سرباز تفنگش را گرفت سمت مرد کوتوله. کوران مثل هیولا بین ماه بانو و مرد کوتوله و من و کریم می‌چرخید. ماه بانو بند تفنگ کریم را دودستی گرفت و محکم کشید. کریم روی برف سر خورد و افتاد زمین. مرد کوتوله تفنگ را سریع از روی زمین برداشت و نشانه گرفت سمت کریم. کریم بلند شد و ایستاد. ماه بانو ایستاد جلوی کریم. اما قد ماه بانو تا بالای زانوی کریم بود. ماه بانو داد زد: «یدالله، یدالله، تقصیر من بود، یدالله. یدالله...»

تمام بدنم خشک شده بود، نمی‌توانستم تکان بخورم، زانوهایم مثل ساقه‌های خشک درخت‌ها داشت می‌شکست. صدای تیری آمد. یک لحظه دیدم ماه بانو پرید بالا، اما قدش نرسید به تیری که خورد به قلب کریم. در آن تاریکی برف‌های سفید سرخ سرخ شد. صدای زوزه حیوانات قطع شد. من حتی نتوانستم داد بزنم. از لای چشم‌هایم دیدم که روی برف‌ها دست

و پا می‌زنم دنبال یدالله. یک دست یدالله تفنگ بود که روی زمین می‌کشید و دست دیگرش لای موهای مشکی بلند ماه بانو. او را هم مثل تفنگ می‌کشید روی زمین و کوه را محکم می‌رفت بالا.

چشم‌هایم را باز کردم، همه جا روشن بود، نه صدای کوران بود، نه زوزه گرگ‌ها. فقط صدای چرق چرق سوختن چوب بود. نزدیک آتشی بودم. دست‌هایم را از زیر لحاف سنگین بیرون آوردم و سرم را خم کردم سمت صدا. یدالله بود که یکی یکی چوب‌ها را می‌انداخت توی آتش. آرام لحاف سنگین را کنار زدم و نشستم و خیره شدم به آتش.

«یدالله، ماه بانو کجاست؟» یدالله فقط آتش را پرچوب می‌کرد و حتی بر نمی‌گشت نگاهم کند. بلند شدم، چکمه‌هایم را همان نزدیکی‌ها کنار آتش پیدا کردم و پایم کردم. در خانه از برف شدید شب قبل به سختی بازمی‌شد. یدالله همان طور که چوب‌ها را توی آتش می‌انداخت گفت: «امروز می‌تونی بری قله، هوا برای کوه‌نوردی مناسبه.»

در را کامل باز کردم و آمدم بیرون. همه جا سفید بود، آن قدر سفید که حتی اگر کلاغی در دوردست‌ها پرواز می‌کرد دیده می‌شد و می‌توانستی پروازش را مابین آن همه سفیدی دنبال کنی. کابل‌های برق مشکی نم برفی سفید رویشان نشسته بود مابین زمین و آسمان و کلاغ‌ها هم ردیف روی کابل‌ها.

داد زدم: «ماه بانو، ماه بانو.»

کوه‌ها جوابم را دادند: «ماه بانو ووووووووو، ماه بانو ووووووووو.»

از کوه رفتم پایین، هیچ اثری از رد بیل یا کونه تفنگی نبود. فقط رد پنجه حیوانات بود که این همه سفیدی را خراش داده بود، خطی انداخته بود روی شیب نرم و آرام دل کوه‌ها. نزدیکی‌های دکه بودم که یک نقطه قرمز کنار پایم در برف دیدم. خم شدم، قرمزی را با انگشت‌هایم گرفتم و برف را از دورش خالی کردم و محکم و با فشار کشیدمش بالا، شال‌گردن سرخم بود. برف‌ها را کنار زدم، هر چه گشتم کلاهم نبود.

رسیدم به دکه، در دکه بسته بود و هیچ اثری از هیچ انسان و تفنگی هم نبود. برگشتم. آفتاب شدید روی برف‌ها چشم‌ام را

می‌زد. شال گردنم را دور صورتم بستم و دوباره رفتم بالای کوه. صخره زیبای پر برف شبیه هیولای بزرگی بود، دایناسوری که ایستاده بود و دهانش رو به آسمان باز بود. نعره می‌کشید و از دهانش قندیل آویزان بود.

یدالله در حال پارو کردن بود، کنار همان کلبه. گفتم: «شال گردنم رو پیدا کردم، اما کلاهم رو نه.»

گفت: «همه این برف‌ها با این آفتاب تیز آب آب می‌شن، کلاهت پیدا می‌شه. گرگ‌ها گوشت و پوست و استخوان می‌خورن، اما با کلاه تو کاری ندارن. قرمز بود، آره؟»

گفتم: «آره، یادگار عمه‌ام بود. خودش برام بافته بود، خدا بیامرزدهش. خودش رو توی باغ پدرش دار زد، از یه درخت بزرگ صد ساله خودش رو حلق آویز کرد. آخرین باری که من رو دید، این کلاه و شال گردن رو داد بهم، واسه هدیه تولدم.»

گفت: «دفعه دیگه اومدی کوه، این کفش رو نپوش. سوراخه، برف و آب می‌ره توش و پات یخ می‌زنه. اگه پای کوهنورد یخ‌زنه، تا قله می‌ره بدون درد. اگه پات یخ‌زنه، خودت هم

یخ می‌زنی و حتما می‌میری. نجاتت دادم ها. دیر رسیده بودم، الان زیر برف‌ها هیچ اثری ازت نبود.»

گفتم: «ماه بانو کجاست؟»

یدالله همان طور که پارو می‌زد و راه را باز می‌کرد، گفت: «ماه بانو کیه؟ کدوم ماه بانو؟ خدا بیامرزه پدرم رو، می‌گفت فقط قد و شکل آدم‌ها نیست که ژنی‌یه. فقط کوتاهی و بلندی و دماغ و دهن نیست که ژنی‌یه. مرگ و میر هم ژنی‌یه. ناراحتی قند، سخته، حتی خودکشی. خودکشی هم ژنی‌یه. حالا عمه‌ات چرا خودش رو کشت؟»

«عاشق پسری شده بود که از خودش سی سال کوچک‌تر بود. پسرهایش و خانواده ترکش کردند و طرد شد، اون هم خودش رو توی باغ پدر بزرگم دار زد.»

یدالله در حالی که با دست‌های کوچکش با آن پاروی کوچک زور می‌زد، نفس‌نفس‌زنان گفت: «این حرف‌ها چیه؟ من هم عاشق یه زن قد بلندتر از خودم شده بودم. می‌دونی ما نانیسم‌ها مریضی‌مون ژنی‌یه، یعنی مریض که نیستیم، قد کوتاهی‌مون ژنی‌یه. خوب منم عاشق یه زن با قد یک و هشتاد شدم و همه

بهم می‌خندیدن. اما خودم رو نکشتم که. برو، برو دیگه. صبح به این قشنگی تو این آفتاب به این قشنگی از این حرف‌ها نزن. اگه هم خواستی خودت رو بکشی، خودت رو به دردرسر کوه و کوهستان نداز. مثل عمه‌ات خودت رو دار بزن که با دار زدن قطعاً می‌میری.»

آرام آرام حرکت کردم سمت پایین.

یدالله داد زد: «خانوم، خانوم. صبر کن، صبر کن.»

برگشتم سمت صدا. یدالله یک تکه پارچه سرخ را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «کلاحت، کلاحت. پارو می‌زدم که پیداش کردم، زیر برف‌ها بود.»

برگشتم سمتش، او هم می‌دوید سمت من.

برف‌های کلاهم را تکاند و گفت: «خدایا مرزه عمه‌ات رو. کلاه گرم خوبی هم برات بافته.»

کلاه سرخ را کشیدم روی سرم و شال گردن را هم محکم‌تر بستم دور گردنم. برگشتم سمت شهر که از آن بالا زیر دوده و سیاهی محو شده بود.

حامیان

نوگام به پاس قدردانی از حامیانی که بیش از ۱۰٪ هزینه چاپ کتاب را پرداخته باشند، نام آنها را -در صورت تمایل خودشان - در کتاب ثبت می کند.

این کتاب با کمک مالی **رضا اکبری** (۲۷.۵٪) و بقیه دوستانی که نخواستند نامشان ذکر شود به چاپ رسیده است.

کتاب‌های دیگر نو گام را بخوانید:

پدر-عزرائیل

نوشته فرهاد بابایی (مجموعه داستان) {لینک دانلود}

به شیوه کیان فتوحی

نوشته هادی معصوم دوست (رمان) {لینک دانلود}

آوازه‌های زیرزمین

نوشته سید ابراهیم نبوی (تاریخچه موسیقی راک) {لینک دانلود}

میم...نون

نوشته آرش هامون (مجموعه داستان) {لینک دانلود}

اعلام وضعیت گیاهی

نوشته دانیال حقیقی (رمان) {لینک دانلود}
